

دانلود کتاب



هویت

نویسنده : میلان کوندرا

میلان کوندرا

هویت

دکتر پرویز همایون پور



میلان کوندرای

هویت

دکتر پرویز همایون پور

MILAN KUNDERA

L'IDENTITÉ

Traduit en Persan

Par

P. Homayounpour

First published: 1998
Reprinted 2001

ہویت

میلان کونڈرا

ترجمہ دکتہ پرویز ہمایون پور

پیشگفتار مترجم

انسان همواره به جهان و تحول آن می‌نگرد و برای شناخت پدیده‌های هستی می‌اندیشد. این نگاه و اندیشه هرچه با آگاهی بیشتر همراه باشد، قلمرو شناخت گسترده‌تر، ژرف‌تر و جذاب‌تر می‌گردد. در این زمینه، درک موقعیت بشری اهمیت خاص دارد و پی بردن به زوایای شگفت‌انگیز جان و روان بیش از هر چیز توجه اندیشه‌مندان و هنرمندان را برمی‌انگیزد.

میلان کوندرا همواره می‌کوشد تا در پرتو «هنر رمان» این قلمرو بیکران را در نوردد و در آثارش مضمون‌های وجودی انسان را بکاود. او بر این باور است که رمان می‌تواند انسان را، در راه رسیدن به بلوغ و کمال، یاری دهد و «جهان زندگی» را

روشنایی بخشید. به نظر او، هر رمان باید بر هستی انسان نور بیشتری بتابد و زوایای مبهم و ناشناخته آن را روشن سازد. کوندرا اغلب گفته هرمن بروخ، متفکر و رمان‌نویس اطریشی را به یاد می‌آورد: «رمانی که جزء ناشناخته‌ای از هستی را کشف نکند، غیراخلاقی است. شناخت، یگانه اخلاق رمان است»^۱ او در گفت و گویی با مجله نوول ابرواتور^۲، به مناسبت انتشار رمان هریت، می‌گوید که هر رمان‌نویس باید از دو فرمان اطاعت کند: نخست، فقط آن چیزی را بگوید که تاکنون نگفته است؛ دوم آنکه همواره در جست و جوی شکل و قالبی نو باشد؛ و چنین می‌افزاید: «با اینهمه، جست و جوی چیزی نو حد و حدودی دارد و اگر رمان‌نویس بخواهد از حد و حدود خویشتن خویش فراتر رود، اصالت خود را از دست می‌دهد... دایره جادویی چند مضمون، یعنی چند مضمون وجودی، ذهن او را در سراسر زندگیش فرامی‌گیرد و حتی دلیل و علت نوشتن را برایش به وجود می‌آورد.» اگر کافکا را مجبور می‌کردند «در باره عشقهای مترنخ، یا زشتیهای جنگ، رمان بنویسد، همچون شاگرد کوچک تنبلی ناکام می‌ماند. زیرا، جدا از یگانه مضمونهایی که او را مسحور می‌ساختند - مضمونهایی که رمانهای بزرگ او به ما می‌شناسانند - هنرش، تخلّش و اصالتش، بی‌درنگ او را ترک می‌کردند.»

کوندرا شکل و قالب رمان هایش را تا سال ۱۹۸۸ به زبان

۱. میلان کوندرا، «هنر رمان»، ص ۴۳، نشر گفتار، تهران ۱۳۶۷.

۲. نوول ابرواتور، پانزدهم ژانویه ۱۹۹۸.

موسیقی همچون « هنر سونات »، و شکل و قالب دو رمان جدیدش را همچون « هنر فوگ » توصیف می‌کند. کمپوزیسیونی بزرگ (سونات) با چندین موومان متضاد، جای به کمپوزیسیونی کوتاه‌تر (فوگ) می‌دهد که تنها از یک «بلوک» تقسیم‌ناپذیر تشکیل می‌شود. به دیگر سخن، رمان‌های پیشین دارای چند بخش بزرگ (هفت بخش) با مضمونها و موضوعهای متفاوت‌اند، در حالی که دو رمان جدید ساختاری متشکل از بخشهای فراوان با مضمونها و موضوعهای مشابه دارند. رمان هویت و رمان کُندی^۱ هر یک پنجاه و یک بخش پیوسته و تفکیک‌ناپذیر را در بر می‌گیرد. رمان‌های پیشین به زبان چک و دو رمان آخر به زبان فرانسه نوشته شده‌اند. کوندرا خواهان آن است که زبانش « ساده، دقیق، و شفاف » باشد و در همه زبانه‌ها این خصوصیات را حفظ کند.^۲ به نظر او اندیشه، و زبان بیان اندیشه، در قالب رمان باید شاعرانه باشد و عالیت‌ترین خواستهای شعر (جست و جوی زیبایی، اهمیت خاص هر کلمه، ملودی متن، بدیع بودن همه جزئیات) را تحقق بخشد. رمان باید « در بخشهای تفکرآمیزش، گهگاه به نغمه و رانه » مبدل شود.^۳

مضمونهای هستی‌انسان در رمان به صورت « کلمه‌های زین » یا « کلمه‌های کلیدی » متجلی می‌شوند و ژرفای

1. La lenteur

سرواتور، پانزدهم ژانویه ۱۹۹۸.
: ص. ۲۳۹، ص ۲۵۴.

احساسات و تفکرات قهرمانان آن را می‌نمایانند. رمان نویس می‌کوشد تا این کلمات بنیادین را در موقعیتهای بدیع پیروRAND و به صورت مقوله‌های هستی درآورد. به عنوان مثال، ماهیت وجودی شخصیت‌های رمان بار هستی با این مضمونها کاویده می‌شود؛ جسم، روان، سرگیجه، ضعف، عشق شاعرانه، و بهشت برای ترزا؛ سبکی و سنگینی برای توما؛ زن، وفاداری، خیانت، موسیقی، تاریکی، روشنائی، راهپیمایی، زیبایی، وطن، و گورستان برای فرانز و سابینا. مهمترین مفتاح رمز وجودی شخصیت‌های رمان هویت، یعنی شانتال و ژان مارک، عبارتند از: جسم، روان، سوءتفاهم، دوستی، ملال و... البته عشق و هویت.

ماجرای زندگی شانتال و ژان مارک زمینه رویدادهای آخرین رمان کوندراست. آنان یکدیگر را دوست دارند، شریک زندگی یکدیگرند، و جهانی را که نمی‌پسندند تنها در پرتو عشق خویش تاب می‌آورند. شانتال، به واقع، یگانه پیوند عاطفی ژان مارک با جهان است: «هیچکس به جز شانتال نمی‌تواند او را از حالت بی‌اعتنائی برهاند.» و تنها با واسطه اوست و به خاطر اوست که به جهان می‌نگرد. شانتال نیز، از نخستین لحظه دیدار، شیفته ژان مارک شده است: «شانتال از همان آغاز در کنارش بود، در برابرش بود، نزدیکش بود»... «به تصرفش در آمده بود» و «بودن در کنار ژان مارک برایش همه چیز بود.»

روزی شانتال، بی آنکه درست مفهوم آن را بداند، می‌گوید:

«مردها دیگر برای دیدن من سر بر نمی‌گردانند.» و ژان مارک،

ناراحت و شگفت زده، می‌کوشد تا احساس و اندیشه شانتال را دریابد. هرچند در آغاز احساس حسادت به او دست می‌دهد، سرانجام، عشقش چیره می‌شود. به نظرش می‌رسد که شانتال از غم و اندوه پیر شدن سخن می‌گوید. بنابراین، برای اینکه او را از افسردگی برهاند، زیر نقاب یک نفر بیگانه برایش نامه می‌نویسد: «من همچون جاسوس شما را دنبال می‌کنم، شما زیبا هستید، خیلی زیبا.» و از آنجا که روزهای بعد هم شانتال را دستخوش نومیدی و فکر مرگ می‌بیند، به نوشتن نامه ادامه می‌دهد. این نامه‌ها شانتال را افسون می‌کنند و احساسات و تمایلات دوران جوانیش را باز می‌گردانند. بدین سان، زمینه سوء تفاهم به وجود می‌آید و بر رابطه آنان تاثیر می‌گذارد.

ژان مارک در باره هویت شانتال دچار تردید می‌شود. به نظرش می‌رسد که شانتال همان زنی نیست که او دوستش می‌دارد، و در وجود او چهره زنی بیگانه را می‌بیند. خیال می‌کند که درباره هویت شانتال اشتباه کرده است و زن محبوب او دیگر برایش وجود ندارد. شانتال نیز از «جاسوس بازی» ژان مارک سر در نمی‌آورد، او را ریاکار و نابکار می‌پندارد و زندگی مشترکشان را بی‌معنا می‌بیند. واکنش شانتال که نشان از سنگدلی و بیرحمی دارد، ژان مارک را سخت می‌آزارد؛ احساس بی‌اعتنایی نسبت به همه چیز در او پدید می‌آید و اندوه وجودش را فرامی‌گیرد. آنان از درک یکدیگر عاجز می‌مانند و تفاهم خود را از دست می‌دهند.

زندگی شانتال و ژان مارک، سرانجام، به گونه‌ای

نامحسوس، به رؤیایی شوم مبدل می شود. این رؤیا توانفرسا و وحشت انگیز است و فضایی کافکایی می آفریند. شانتال احساس می کند که می خواهند «خویشتن وی را از او بگیرند! سرنوشتش را از او بربایند!» و در میان اشخاص ناشناس رهایش کنند. ژان مارک توان دور ماندن از شانتال را ندارد، به دنبالش روان می شود تا او را باز یابد و یارش دهد، زیرا خوب می داند که «شانتال هیچکس دیگری را در این جهان ندارد، هیچکس دیگری در هیچ جای جهان». رمان نویس در آخر رمان، از خود می پرسد: چه کسی رؤیا دیده است؟ و از آغاز کدام لحظه زندگی واقعی آنان مبدل به این وهم و خیال شوم شده است؟ پاسخ را هیچ کس نمی داند.

در رمان هویت وضع و موقع انسان معاصر به زیر ذره بین گذاشته می شود و سرگشتگی و التهاب جان و روان او به نمایش در می آید. شخصیتهای رمان از چگونگی تحول جهان خرسند نیستند، مشارکت در قیل و قال «این آشفته بازار بی ارزش» را بر نمی تابند، و «بلاغت درمان ناپذیرش» را جدی نمی گیرند. افکار و احساسات شانتال و ژان مارک خواننده را به هیجان می آورد و ذهن او را به افقهای دور دست تفکر و تخیل می کشاند. آنان با حسرت به ارزشهای متعالی از دست رفته می اندیشند، در باره موقعیت کنونی زندگی بشر گفت و گو می کنند، و برای نجات خویش به عشق پناه می برند.

درونمایه های تفکرآمیز رمان با زبانی شیوا و شاعرانه نوشته شده است و موسیقی کلام رمان نویس در سراسر رمان به گوش

می‌رسد. اظهار عشق با ظرافت و لطافت بیان می‌شود: «سه روز بود که از دیده‌ام پنهان بودید. وقتی شما را دیدم، از رفتار بسیار ظریف و غرورآمیزتان، به شگفت آمدم. شبیه شعله‌هایی بودید که باید برقصد و صعود کنند تا وجود داشته باشند. باریک‌تر و کشیده‌تر از همیشه، در میان شعله‌ها - شعله‌های شاد و سرمست و وحشی - راه می‌رفتید.» و در جای دیگر: «صدای پاشنه‌های کفشان در پیاده‌رو مرا به فکر راههایی که نپیموده‌ام می‌اندازد، راههایی که به سان شاخه‌های درخت پر از رشته‌های فرعی‌اند. شما در من وسوسه‌های دوران نوجوانیم را بیدار کرده‌اید: من زندگی را در برابرم همچون درختی تصور می‌کردم و، در آن هنگام، آن را درخت امکانات می‌نامیدم. تنها در لحظه‌ای کوتاه، زندگی را این چنین می‌بینم. سپس، زندگی همچون راهی نمایان می‌شود که یک بار برای همیشه تحمیل شده است، همچون تونلی که از آن نمی‌توان بیرون رفت.» ژان مارک به «درخت امکانات» می‌اندیشد، درختی با «شاخ و برگ انبوه پوشیده از زنبورهای علی که نغمه سرایی می‌کنند.» و سرانجام خوشحال است که آهنگ این نغمه‌ها را به گوش شانتال می‌رساند.

وقتی ژان مارک برای شانتال از مفهوم دوستی سخن می‌گوید، کیفیت دوستی را در روزگار ما اسف‌انگیز می‌داند: «آنچه من همواره، از اوان جوانی، شاید از زمان کودکی، آرزو می‌کردم کاملاً چیز دیگری بوده است: دوستی باید ارزشی والاتر از همه ارزشهای دیگر داشته باشد.»، همچنانکه

قهرمانان رمان الکساندر دوما «دوستی شان را برتر از حقیقت و مصحلت، برتر از اوامر مافوق، برتر از شاه و ملکه، و برتر از همه کس و همه چیز» می‌دانستند. و از آنجا که در روزگار ما دوستی از محتوای اصیل پیشین خود تهی شده است، هرگز نباید «از دوست چیزی بخواهیم که او را به زحمت اندازد یا برایش ناخوشایند باشد.» امروز دوستی «مبدل به قرارداد و احترام متقابل» شده است و نمی‌توان و نباید از دوست بیش از ادب انتظار داشت.

ژان مارک روزی از مقولهٔ دلتنگی و ملال برای شانتال سخن می‌گوید و خاطرهٔ پدر بزرگ محضرش را تعریف می‌کند: «مدتها از دهانش صدایی بیرون می‌آمد که شبیه هیچ چیز نبود، حتی شبیه ناله و زاری هم نبود، زیرا درد نداشت، شبیه کلمه‌هایی هم نبود که نتواند تلفظ کند. او قدرت سخن گفتن را از دست نداده بود. به سادگی می‌توان گفت که او هیچ چیز برای گفتن، هیچ چیز برای ارتباط برقرار کردن، و هیچ گونه پیام مشخصی نداشت، او حتی کسی را برای صحبت کردن نداشت، او دیگر علاقه‌ای به هیچکس نداشت... دلتنگی و ملال پدر بزرگ با این صوت بیان می‌شد، با این آآآآ، با این صوت بیکران و بی پایان، زیرا بدون این آآآآ، زمان او را از پا می‌انداخت.» ژان مارک می‌گوید که انسان در دوران ما، بیش از گذشته، گرفتار دلتنگی و ملال است: «زیرا حرفه‌های سابق، دست کم بیشتر آنها، بدون عشق و علاقه تصور ناپذیر بود: روستاییان عاشق زمین خود بودند، پدر بزرگ من ساحر

میزهای زیبا بود، کفشان اندازه پاهای تمامی اهل ده را از بر داشتند... تصور می‌کنم که حتی سربازان در آن زمان با شور و شوق می‌کشتند. مفهوم زندگی مسئله نبود، این مفهوم، به طور کاملاً طبیعی، در کارگاههایشان و در مزارعشان با آنان بود.

رئیس شانتال به یکی از همکاران ساده لوح خود، که از محدودیت آزادی انسان در انتخاب آشفته و هراسان شده است، می‌گوید: «آزادی؟ شما در این زندگی می‌توانید خوشبخت یا بدبخت باشید. آزادی شما مبتنی بر این انتخاب است. شما آزادید تا در کوره جماعت، با احساس ناکامی یا احساس سرخوشی، فردیت خود را ذوب کنید... سرخوشی انتخاب ماست. ... و از آنجا که بی معنایی همه چیز نصیب و قسمت ماست، نباید آن را عیب و نقص پنداشت، بلکه باید بتوان از آن لذت برد.» و در پاسخ به پرسش همین همکار، که می‌پرسد پس ما برای چه در این جهانیم و برای چه زندگی می‌کنیم، می‌گوید: «ما برای چه زندگی می‌کنیم؟ خانم عزیز من، تورات از ما نمی‌خواهد که در پی درک مفهوم زندگی باشیم، تورات می‌خواهد که ما زاد و ولد کنیم. باید خوب بفهمید که مفهوم این "یکدیگر را دوست داشته باشید" با "زاد و ولد کنید" تعیین می‌شود. بنابراین، این "یکدیگر را دوست داشته باشید"، به هیچ وجه عشق نوع دوستانه، همدلانه، معنوی یا پرشور احساساتی معنی نمی‌دهد. «سراسر رمان سرشار از طنز و کنایه است و رمان نویس همواره با لبخندی غمگین به موقعیتهای بشری می‌نگرد. پندار و توهم، ساده‌دلی

ر

هـ

کنار

۶۱

رست

گفتگو بودند. شانتال، که از بلند حرف زدن بدش می‌آمد، از جا برخاست، سالن را پیمود و نزدیک آنان ایستاد. اما پیشخدمت‌ها با التهاب زیاد مجذوب بحث خود بودند: «حرفم را بپذیر، هم اکنون ده سال گذشته است، من آنان را می‌شناسم. جریان وحشتناکی است. و هیچ اثری باقی نمانده است. در تلویزیون هم در باره آن صحبت شده است.» پیشخدمت دیگر: «چه اتفاقی برای او افتاده است؟ - حتی تصورش را هم نمی‌توان کرد. و همین است که وحشتناک است - جنایت؟ - همه اطراف را گشته‌اند. گروگان‌گیری؟ - اما چه کسی؟ و برای چه؟ او نه آدم پولداری بود، نه مهم. در تلویزیون نشانشان داده‌اند. کودکش، زنش، چه نومی و یاسی، می‌فهمی؟»

سپس به شانتال نگریست: از آن برنامه تلویزیونی که درباره اشخاص ناپدید شده است اطلاع دارید؟ اسم برنامه گمشدگان است.

- شانتال گفت: بله.

- شاید اتفاقی را که برای خانواده بوردیو^۱ افتاده است دیده باشید؟

- شانتال گفت: «بله، وحشتناک است»، در حالی که نمی‌دانست چگونه گفت و گو درباره آن فاجعه را به موضوع پیش پا افتاده غذا بکشانند.

سرانجام پیشخدمت دیگر پرسید: می‌خواهید شام
بخورید؟

— بله.

— بفرمایید بنشینید تا من سرپیشخدمت را صدا بزنم.
همکار او باز ادامه داد: «می‌بینید، کسی که دوستش دارید
ناپدید می‌شود و شما هرگز نخواهید فهمید که بر سر او چه
آمده است! انسان دیوانه می‌شود!»

شانताल به میز خود بازگشت. سرپیشخدمت پس از
پنج دقیقه آمد. شانताल غذایی سرد و خیلی ساده سفارش داد؛
دوست نداشت تنها غذا بخورد؛ او، چقدر از تنها غذا خوردن
بدش می‌آمد!

در حالی که ژامبون را در بشقابش تکه تکه می‌کرد
نمی‌توانست افکاری را که پیشخدمت‌ها برانگیخته بودند از
سرش بیرون کند: در این جهان که هر یک از قدمهای ما زیر نظر
است و ضبط می‌شود، جایی که در فروشگاههای بزرگ
دوربین‌های فیلمبرداری مراقب ماست، جایی که مردم بی‌وقفه
خود را به یکدیگر می‌مالند، جایی که انسان حتی نمی‌تواند
عشقبازی کند بی‌آنکه، فردایش، پژوهندگان و کاوندگان او را به
باد پرسش و پاسخ نگیرند؛ چگونه ممکن است کسی از دست
نظارت همگانی رها شود و، بی‌آنکه اثری از خود برجای
گذارد، ناپدید گردد؟ آری، این برنامه را با آن عنوانش، که باعث
ترس و نفرت او می‌شد، بخوبی می‌شناخت. این تنها برنامه‌ای
بود که، با صراحتش و اندوهناکیش، او را شگفت‌زده می‌کرد،

چنانکه گویی دستی، با مداخله مخود، تلویزیون را مجبور کرده باشد که از هرگونه سبکی و جلفی چشم پوشد. گوینده‌ای، با لحنی جدی، تماشاگران را دعوت می‌کند تا، با ارائه نشانه‌ای، به پیدا کردن شخص گم شده کمک کنند. در پایان برنامه، عکس همه «گم شدگان»، که در برنامه‌های سابق از آنان صحبت شده است، یکی پس از دیگری نشان داده می‌شود؛ هم اکنون کسانی هستند که از گم شدنشان یازده سال می‌گذرد و هنوز پیدا نشده‌اند.

شاتال روزی را به تصور در می‌آورد که ژان مارک را بدین سان از دست بدهد. در بی خبری ماندن، و تسلیم خیالپردازی شدن. او حتی نخواهد توانست خودکشی کند. زیرا خودکشی، خیانت، امتناع از انتظار، و فقدان شکیبایی خواهد بود.

۲

به اتاقش باز می‌گردد، به زحمت به خواب می‌رود و، پس از رؤیایی طولانی، نصف شب بیدار می‌شود. رؤیا تماماً از اشخاص متعلق به گذشته‌اش انباشته بود: مادرش (خیلی وقت پیش مرده است) و، بخصوص، شوهر سابقش (سالها می‌شد که او را ندیده بود و در رؤیا شباهتی به خودش نداشت، گویی کارگردان رؤیا در شخصیت پردازی دچار اشتباه شده بود) همراه با خواهر سلطه جو و پرتوانش، و زن جدیدش (او را

هرگز ندیده است؛ با اینهمه، در رؤیا در بارهٔ هویتش تردید نداشت). او در پایان، به شانتال پیشنهادهای مبهم عاشقانه می‌کرد و زن جدیدش هم می‌خواست شانتال را با شدت و حدت ببوسد. به واقع، همین بوسه بود که او را از خواب پراند. ناراحتی و تشویشی که رؤیا برانگیخت چنان شدید بود که شانتال کوشید تا علت آن را دریابد. او می‌اندیشید که آنچه این همه آشفته‌اش کرده حذف زمان حال است، حذفی که رؤیا انجام داده است. زیرا او با شور و شوق به اکنون خویش پیوسته است، اکنونی که، به هیچ قیمت، آن را نه با گذشته و نه با آینده عوض می‌کند. از این روست که او رؤیا را دوست ندارد: رؤیاها دوره‌های متفاوت زندگی آدمی را یکسان، و همهٔ حوادثی را که از سرگذرانده است همزمان، می‌نمایانند. رؤیاها اعتبار زمان حال را، با انکار موقعیت ممتازش، از میان می‌برند. همچنانکه در رؤیاهای آن شب او بخشی از زندگیش به تمامی نابود شده است: ژان مارک، آپارتمان مشترکشان، همهٔ سالهایی که با هم زندگی کرده‌اند. به جای آنها گذشته به میان آمده است: اشخاصی که با آنها از مدت‌ها پیش قطع رابطه کرده است، اشخاصی که کوشیده‌اند او را در دام ماجرای جنسی مبتذلی اسیر کنند. این تصور برایش چندان آور بود که در همان نیمه شب از جای برخاست، به حمام رفت و دیر زمانی به شستن خویش پرداخت.

هرگز ندیده است؛ با اینهمه، در رؤیا در باره هویتش تردید
 نداشت. او در پایان، به شانتال پیشنهادهای مبهم عاشقانه
 می‌کرد و زن جدیدش هم می‌خواست شانتال را با شدت و
 حدت ببوسد. به واقع، همین بوسه بود که او را از خواب پراند.
 ناراحتی و تشویشی که رؤیا برانگیخت چنان شدید بود که
 شانتال کوشید تا علت آن را دریابد. او می‌اندیشید که آنچه این
 همه آشفته‌اش کرده حذف زمان حال است، حذفی که رؤیا
 انجام داده است. زیرا او با شور و شوق به اکنون خویش
 پیوسته است، اکنونی که، به هیچ قیمت، آن را نه با گذشته و نه
 با آینده عوض می‌کند. از این روست که او رؤیا را دوست
 ندارد: رؤیاها دوره‌های متفاوت زندگی آدمی را یکسان، و همه
 حوادثی را که از سرگذرانده است همزمان، می‌نمایانند. رؤیاها
 اعتبار زمان حال را، با انکار موقعیت ممتازش، از میان می‌برند.
 همچنانکه در رؤیاهای آن شب او بخشی از زندگیش به تمامی
 نابود شده است: ژان مارک، آپارتمان مشترکشان، همه سالهایی
 که با هم زندگی کرده‌اند. به جای آنها گذشته به میان آمده
 است: اشخاصی که با آنها از مدت‌ها پیش قطع رابطه کرده
 است، اشخاصی که کوشیده‌اند او را در دام ماجرای جنسی
 مبتذلی اسیر کنند. این تصور برایش چندان چندانش آور بود که
 در همان نیمه شب از جای برخاست، به حمام رفت و دیر
 زمانی به شستن خویش پرداخت.

ف. دوست بسیار قدیمی ژان مارک بود. آنها یکدیگر را از مدرسه می‌شناختند، دارای عقیده‌های یکسان بودند، در باره همه چیز تفاهم داشتند و با یکدیگر همواره معاشرت می‌کردند تا روزی که، چندین سال پیش، ژان مارک به ناگهان و یکسره از او قطع علاقه کرد و از دیدنش دست کشید. وقتی خبر یافت که ف. سخت بیمار و در بیمارستانی در بروکسل بستری است هیچ تمایلی برای عیادت از او در خود احساس نکرد، اما شانتال اصرار ورزید که او به بیمارستان برود.

منظر دوست قدیمی توانفرسا بود: ژان مارک او را، در حافظه خود، به همان گونه که در مدرسه بود، نگهداشته بود: پسری نحیف، همیشه بسیار آراسته، برخوردار از ظرافتی طبیعی که، در برابر آن، ژان مارک خود را همچون کرگدن احساس می‌کرد. خطوط ریز و زنانه چهره، که در گذشته ف. را جوانتر از سنش می‌نمایاند، اکنون او را پیرتر نشان می‌داد. صورتش، به شکلی نابهنجار، کوچک، درهم پیچیده، و چروکیده به نظر می‌رسید، مانند سر مومیایی شده شاهزاده خانمی مصری که چهارهزار سال پیش مرده باشد. ژان مارک بازوهای او را می‌نگریست: یک بازو وصل به لوله سرم، بدون حرکت، با سوزنی فرو رفته در رگ؛ بازوی دیگر، برای تاکید سخنانش، حرکات تند انجام می‌داد. از دیر باز که ژان مارک به حرکات دست او می‌نگریست این احساس را داشت که

بازوهای ف. نسبت به اندام کوچکش باز هم کوچکتر بودند، چندان کوچک که به بازوهای عروسک خیمه شب بازی می‌مانستند. آن روز، این احساس باز هم شدیدتر شد، زیرا این حرکات بچگانه با ماهیت جدی گفت و گو بسیار نامتناسب بود: ف. در بارهٔ حالت اغمای خود، که چندین روز - پیش از آنکه پزشکان او را به زندگی برگردانند - طول کشیده بود، برای ژان مارک حرف می‌زد: «تو از اظهارات کسانی که از مرگ به زندگی بازگشته‌اند اطلاع داری. تولستوی در یکی از داستانهای کوتاه خود در بارهٔ این موضوع سخن می‌گوید: تونل و در انتها روشنایی. زیبایی جذاب آن جهان. اما من برایت سوگند یاد می‌کنم که هیچگونه روشنایی و، بدتر از آن، هیچگونه ناهشیاری در کار نبود. همه چیز را می‌دانی، همه چیز را می‌شنوی، فقط این پزشکان‌اند که متوجه این امر نیستند و در برابر تو هر چه بخواهند می‌گویند، حتی مطالبی که تو نباید بشنوی: این که تو از دست رفته‌ای، این که مغز تو کارش تمام است.»

یک لحظه خاموش شد، سپس گفت: «نمی‌خواهم بگویم که ذهن من کاملاً بیدار بود. من به همه چیز آگاهی داشتم اما همه چیز، همچون در رؤیا، کمی تغیر شکل داده بود. گاه به گاه رؤیا به کابوس مبدل می‌شد؛ با این تفاوت که در زندگی، کابوس زود به پایان می‌رسد، تو شروع به فریاد زدن می‌کنی و بیدار می‌شوی. اما من نمی‌توانستم فریاد بزنم و این از همه وحشتناک‌تر بود: توانایی فریاد زدن نداشتن، قادر به فریاد زدن

در میان کابوس نبودن.»

او باز سکوت کرد، سپس گفت: «من هرگز از مرگ نهراسیده‌ام! اما حالا، چرا. از این تصور که پس از مرگ زنده بمانیم رهایی ندارم؛ گویی مرده بودن، زندگی کردن در کابوسی پایان ناپذیر است. اما بگذریم، بگذریم. از چیز دیگری صحبت کنیم.»

ژان مارک پیش از آمدنش به بیمارستان، مطمئن بود که هیچیک از آن دو نمی‌تواند خاطره کدورت و دلگیری‌شان را کنار بگذارد، و او ناچار است چند کلمه غیرصادقانه آشتی‌جویانه به ف. بگوید. اما نگرانی هایش بیهوده بود: فکر مرگ همه موضوع‌های دیگر را پوچ می‌گرداند. ف. هرچه می‌خواست به موضوع دیگری بپردازد، باز هم به سخن گفتن از جسم دردمندش ادامه می‌داد. این حکایت ژان مارک را در افسردگی فرو برد اما هیچگونه مهربانی در او برنینگخت.

آیا او براستی این همه خشک، این همه بی‌احساس است؟ چندین سال پیش، روزی با خبر شد که ف. به او خیانت ورزیده است؛ اوه، این کلمه بیش از حد رمانتیک و مسلماً اغراق‌آمیز است؛ این خیانت به هیچ وجه شدید نبود: در جلسه‌ای، در غیابش، همه به ژان مارک حمله کردند، چیزی که بعدها باعث

از دست رفتن کارش شد (زبانی ناراحت کننده اما نه چندان مهم، زیرا او برای کارش اهمیت ناچیزی قائل بود). در این جلسه ف. حضور داشت. او آنجا بود و یک کلام هم برای دفاع از ژان مارک به زبان نیاورد. بازوهای بسیار کوچکش، که این همه حرکت را دوست دارند، کمترین حرکتی به نفع دوستش از خود نشان ندادند. ژان مارک، از آنجا که نمی خواست مرتکب اشتباهی شود، با دقت بسیار محقق ساخت که ف. حقیقتاً سکوت اختیار کرده بود. هنگامی که از این موضوع اطمینان کامل یافت، برای چند دقیقه به غایت مغموم شد. سپس، تصمیم گرفت که دیگر هرگز او را نبیند. و بلافاصله پس از آن، احساس آرامش به او دست داد. احساسی که به گونه ای وصف ناپذیر شادمانه بود.

ف. همین که شرح تیره روزیهای خود را به پایان رساند، لحظه ای سکوت کرد و، سپس، بلافاصله، در حالی که چهره اش، چهره همچون شاهزاده خانم مومیایی شده اش، می درخشید، پرسید: «گفت و گویمان را در مدرسه به یاد داری؟»

— ژان مارک گفت: واقعاً نه.

— زمانی که از دختران جوان سخن می گفتم من همیشه به تو چون استادم گوش می دادم.

ژان مارک کوشید تا به یاد بیاورد اما در خاطره اش هیچ اثری از گفت و گوهای آن زمان نیافت: «من یک پسر بچه بی تجربه شانزده ساله، در باره دختران جوان چه می توانستم بگویم؟»

ف. ادامه داد: خود را در برابر تو ایستاده می بینم در حالی که داری چیزی در باره دختران می گویی. به یاد داری که تصور جسمی زیبا، که ماشین ترشح کننده باشد، همواره آرام می داد. به تو گفته ام که دیدن دختر جوانی که دماغ خود را می گیرد برایم تحمل ناپذیر است. و تو را دگر باره می بینم: ایستادی، صورتم را خوب و رانداز کردی، و با لحنی، که به گونه ای شگفت انگیز حاکی از تجربه، صادقانه، و قاطع بود، به من گفتی: دماغ خود را گرفتن؟ برای من کافی است که مژه زدن پیاپی چشمش، این حرکت پلک بر روی قرنیه، را ببینم تا کراهتی را، که به دشواری بر آن چیره توانم شد، احساس کنم. به یاد می آوری؟

— ژان مارک پاسخ داد: نه.

— حرکت پلک؛ تصویری چنین عجیب! چگونه توانسته ای آن را از یاد ببری؟

اما ژان مارک راست می گفت، چیزی به یاد نداشت. وانگهی، حتی نمی کوشید که در خاطره اش جست و جو کند. او به چیز دیگری می اندیشید: مسبب حقیقی و تنها مسبب دوستی چنین است: فراهم آوردن آینه ای که دیگری بتواند در آن تصویر گذشته خود را ببیند، تصویری که، بدون نجوای ابدی خاطرات رفقا، مدتها پیش ناپدید شده بود.

«پلک. تو واقعاً به یاد نداری؟» ژان مارک پاسخ داد: «نه.» و سپس در دل به خود گفت: پس، نمی خواهی بفهمی که برای آینه ای که به من هدیه می کنی کوچکترین اهمیتی قائل نیستم؟

خستگی ف. را از پای در آورده بود. سکوت کرد، چنانکه گویی خاطره پلک سخت فرسوده اش ساخته بود. ژان مارک گفت: «باید بخوابی»، و از جا برخاست. هنگام خروج از بیمارستان، تمایلی مقاومت ناپذیر برای بودن با شانتال احساس کرد. اگر این چنین خسته نشده بود، بی درنگ به راه می افتاد. پیش از ورود به بروکسل، فکر کرده بود که بامداد روز بعد صبحانه ای مفصل در هتل صرف کند و به آرامی، بدون شتاب، به راه افتد. اما پس از ملاقات با ف. ساعت شماطه ای خود را برای ساعت پنج میزان کرد.

۵

شانتال، که پس از شبی بد خوابی خسته بود، از هتل بیرون رفت. در راه به سوی کنار دریا، با تورست های آخر هفته مواجه شد. گروه های آنان همگی منظره یکسانی را پدید می آوردند: مرد، کالسکه کوچکی را با کودکی به پیش می راند، زن در کنار او راه می رفت؛ چهره مرد ساده و بی آرایش، مقید، خندان، کمی نگران، و پیوسته آماده برای خم شدن به سوی کودک، دماغ او را گرفتن و فریادهایش را آرام کردن، بود؛ چهره زن نشان از دلزدگی، دیرجوشی، خودبینی، و گهگاه، حتی (به گونه ای توصیف ناپذیر) بدجنسی داشت. شانتال دید که این منظره به انواع گوناگون به وجود می آید: مرد در کنار زنی

کالسکه کوچک را به پیش می‌راند و، در عین حال، کودکی را در سبدهی مخصوص بر دوش حمل می‌کرد؛ مرد در کنار زنی کالسکه کوچک را به پیش می‌راند، کودکی را بر روی شانه‌ها و کودکی دیگر را در سبدهی بر روی شکم حمل می‌کرد؛ مرد در کنار زنی، بدون کالسکه کوچک، دست کودکی را گرفته بود و سه کودک دیگر را بر پشت، بر روی شکم، و بر روی شانه‌ها حمل می‌کرد. سرانجام، زنی، بدون مرد، کالسکه کوچک را به پیش می‌راند؛ او این کار را با چنان شدت و قوتی انجام می‌داد که از عهده مردان هم خارج بود، به طوری که شانتال، که در همان پیاده‌رو راه می‌رفت، مجبور شد در آخرین لحظه با خیز خود را کنار کشد.

شانتال به خود گفت: مردان از خود پایا ساخته‌اند. آنان نه پدر که فقط پایا هستند، یعنی پدرانی بدون اقتدار پدرانه. او، در عالم خیال، خود را در حال دلبری از پاپایی می‌بیند که کالسکه کوچکی را، با کودکی در آن، به پیش می‌راند و دو کودک دیگر را نیز بر پشت و روی شکم حمل می‌کند؛ با استفاده از لحظه‌ای که همسر آن مرد، آن پایا، در برابر ویرین مغازه‌ای ایستاده است، در گوش شوهر قرار ملاقاتی را نجوا می‌کند. آن مرد چه خواهد کرد؟ مردی که به درخت کودکان مبدل شده است آیا هنوز می‌تواند برای دیدن زنی ناشناس سر برگرداند؟ آیا کودکانی آویزان بر پشتش و روی شکمش، در برابر حرکت ناراحت کننده کسی که آنان را حمل می‌کند، داد و فریاد سر نخواهند داد؟ این تصور به نظرش خنده‌دار رسید و خاطرش را

به وجد آورد. به خود گفت: در جهانی زندگی می‌کنیم که مردان دیگر هرگز برای دیدن من سر بر نخواهند گرداند.

سپس، در میان چند گردش کننده بامدادی، دوباره روی سد رفت: زمان جزر دریا بود و دشت پراز شن و ماسه، در برابرش، به مساحت یک کیلومتر گسترده بود. مدتها بود که به کنار دریای نورماندی نیامده بود، و درباره فعالیت‌های باب روز در آن جا، نظیر هواکردن بادبادک و راندن ارابه بادی، اطلاعی نداشت. با پارچه‌ای رنگی که بر روی چوب بستی بسیار محکم کشیده می‌شود، بادبک درست می‌کنند. سپس آن را به دست باد می‌سپارند، و با کمک دورشته نخ، که هر کدام در یک دست قرار دارد، در جهت‌های گوناگون هدایت می‌کنند. بادبک بالا و پایین می‌رود، دور می‌زند، سروصدای غریبی، مشابه سر و صدای خرماگی بسیار بزرگ، به راه می‌اندازد و، گاه به گاه، همچون هواپیمایی که سقوط می‌کند، با دماغ بر شن و ماسه می‌افتد. شانتال با شگفتی پی برد که مالکان بادبادک‌ها نه کودکان و نه جوانان، که تقریباً همگی بزرگسالانند؛ آن هم همواره مردان، نه زنان. به واقع آنان پاپاها بودند! پاپاهای بدون کودک، پاپاهایی که موفق شده بودند از دست همسرانشان بگریزند! آنان نه به نزد معشوقگان، که برای بازی به سوی پلاژ می‌دویدند!

باز یک بار دیگر تصور دلربایی مژورانه‌ای را در ذهن خود پروراند: از پشت سر به مردی که دو نخ را به دست گرفته است و، سر به عقب، پرواز پرسر و صدای بازیچه‌اش را نظاره

می‌کند، نزدیک شود، و در گوش او دعوتی عاشقانه را با مستهجن‌ترین کلمه‌ها نجوا کند. واکنش مرد چه خواهد بود؟ تردیدی نداشت که مرد، بدون نگرستن به او، خواهد گفت: ولم کن، من کار دارم! اوه نه، مردان دیگر هرگز برای دیدن او سر بر نخواهند گرداند.

به هتل بازگشت. در پارکینگ، اتومبیل ژان مارک را دید. در محل پذیرش باخبر شد که ژان مارک دست کم نیم ساعت پیش وارد شده است. مئول پذیرش پیامی را به دستش داد: من پیش از موعد رسیده‌ام به دنبال می‌آیم. ژ.م. شانتال آه کشید: «او به دنبال من رفته است! اما کجا؟» — ایشان گفتند که شما حتماً در پلاژ خواهید بود.

۶

ژان مارک، در حین رفتن به سوی دریا، از کنار ایستگاه اتوبوسی گذشت. در آنجا فقط دختر جوانی با شلوار جین و پیراهن آستین کوتاه ایستاده بود. دختر جوان، چنانکه گویی می‌رقصد، کمر خود را، بدون شور و حرارت زیاد، اما خیلی آشکارا، پیچ و تاب می‌داد. ژان مارک هنگامی که کاملاً به او نزدیک شد، دهان باز او را دید: دختر جوان، به نحوی طولانی و سیری ناپذیر، خمیازه می‌کشید؛ این سوراخ کاملاً باز را

پیکری، که بی قیدانه می رقصید، به آرامی تاب می داد. ژان مارک به خود گفت: او می رقصد و ملول است. به سد رسید؛ در سطح پایین تر، روی پلاژ، مردانی را دید که بادباز هوا می کردند. آنان با شور و شوق به این کار می پرداختند و ژان مارک به یاد نظریه قدیمی خود افتاد: سه نوع ملال وجود دارد: ملال انفعالی: دختر جوانی که می رقصد و خمیازه می کشد؛ ملال فعال: دوستداران بادباز؛ ملال در حال سرکشی: جوانانی که اتومبیل ها را می سوزانند و ویتترین ها را می شکنند.

دورتر، بر روی پلاژ، کودکان دوازده تا چهارده ساله، با کلاه خودهای بزرگ رنگی که اندام کوچکشان در زیر آنها خم می شد، در اطراف ماشین هایی گرد آمده بودند که شکل و شمایل عجیب و غریب داشتند. بر روی صلیبی از میله های فلزی، یک چرخ در جلو و دو چرخ در عقب نصب شده بود، در وسط، در صندوقی دراز و کم ارتفاع، یک تن می توانست خود را جای دهد و دراز بکشد؛ و بر بالای آن دگلی با بادبان برافراشته بود. با اینهمه، ژان مارک به خود گفت، این بویژه گردش کنندگان که در معرض خطر ماشین هایی که کودکان می رانند، قرار دارند؛ چرا به آنان، آری به آنان، کلاه خود پیشنهاد نمی کنند؟ زیرا آنان که از تفریحات سازمان یافته روی بر می تابند کسانی هستند که از پیکار بزرگ همگانی با ملال می گیرزند و، بنابراین، نه سزاوار توجهند و نه شایسته کلاه خود.

از پلکانی که به پلاژ منتهی می شد پایین آمد و با دقت به

کناره عقب نشسته دریا نگریت. کوشید تا در میان سایه ماهای دوردست کسانی که پرسه می زدند شانتال را تشخیص دهد؛ سرانجام، او را شناخت؛ شانتال لحظه ای پیش برای تماشا کردن امواج، قایق های بادی، و ارابه ها، توقف کرده بود. از نزدیک کودکانی که مربی آنان را در ارابه ها می نشاند گذشت و دید که ارابه ها در مسیری دایره وار، به آهستگی، شروع به حرکت می کنند. در اطراف، ارابه های دیگری با سرعت زیاد روان بودند. فقط بادبانی که به وسیله طناب به کار می افتد ارابه را هدایت می کند و، با چرخیدن، مانع برخورد آن با گردش کنندگان می شود. اما یک غیرحرفه ای ناشی آیا می تواند بادبان را واقعاً به اختیار خود در آورد؟ آیا ارابه واقعاً آنقدر بی نقص است که بتواند به اراده راننده پاسخ دهد؟

ژان مارک ارابه ها را می نگریت، و زمانی که دید یکی از آنها، با سرعت شهاب، به طرف شانتال می رود، پیشانی اش درهم رفت. پیرمردی، همچون فضاوردی در موشک، در آن دراز کشیده بود. در این وضع افقی، او نمی تواند هیچ چیز را در برابرش ببیند! آیا شانتال، برای احتراز از برخورد با آن، به اندازه کافی احتیاط می کند؟ از دست شانتال و طبیعت بی قید وی اوقاتش تلخ شد، و قدم را تند کرد.

شانتال از میان راه بازگشت. اما یقیناً ژان مارک را نمی دید، زیرا رفتارش همچنان آرام بود و، به سان زنی که در افکارش غوطه ور است بی آنکه به اطرافش بنگرد قدم می زد. ژان مارک می خواست با فریاد به او بگوید که این همه سر به هوا نباشد، و

به ماشین های ابله‌ی که پلاژ را می‌پیمایند توجه کند. ناگاه در عالم خیال می‌بیند که شانتال، که بدنش را ارا به له کرده است، بر شن و ماسه افتاده و آغشته به خون است، و ارا به روی پلاژ دور می‌شود؛ او خود را می‌بیند که به سوی شانتال می‌دود. این تصور چنان تاثیری بر او می‌گذارد که به واقع شروع به فریاد زدن نام شانتال می‌کند: باد شدید است و پلاژ بسی گسترده؛ صدایش را هیچکس نمی‌تواند بشنود؛ از این رو می‌تواند، با شور و حرارت، به این نمایش احساساتی روی آورد و، با دیدگان گریان، دلوایسی خود را برای او فریاد زند؛ ژان مارک، با چهره‌ای درهم از پیچ و تاب اشک، به مدت چند ثانیه در هول و هراس مرگ شانتال به سر می‌برد.

سپس، شگفت زده از این بحران جنون آسا، شانتال را دید که، در دور دستها، با بی قیدی، آسوده، آرام، با ملاحظت و جذابیت بسیار، گردش می‌کرد و، آنگاه، از این کم‌دی سوگواری که هم اکنون برای خود بازی کرده بود لبخند زد؛ لبخند زد بی آنکه خود را به سبب آن سرزنش کند، زیرا مرگ شانتال، از همان آغاز دل سپردن به او، همراهش بود؛ به واقع، ژان مارک، در حالی که برای او دست تکان می‌داد، پا به دویدن گذاشت. اما شانتال دو باره ایستاد، از نو رو به دریا کرد و، بی آنکه متوجه مردی شود که دست را بالای سر تکان می‌دهد، به قایق‌های بادی در دور دست‌ها نگرست.

سرانجام! شانتال بازگشت و در جهت ژان مارک به راه افتاد. چنین به نظر می‌رسید که او را دیده است. ژان مارک با

خوشحالی تمام، دستش را بالا برد. اما شانتال به او توجهی نداشت و دو باره ایستاد، در حالی که با نگاه خود خط طویل دریا را، که نوازشگر ماسه ها بود، دنبال می کرد. اکنون که نیمرخ زن دیده می شد، ژان مارک مشاهده کرد که آنچه به نظر او طره گیسو آمده بود شال گردنی پیچیده به دور سر است. زنی که او شانتال پنداشته بود به تدریج که نزدیک می شد (با گامی که شتابش به ناگاه رو به کاهش می نهاد)، زشت و، به گونه ای مسخره، موجودی دیگر می گردید.

شانتال خیلی زود از مشاهده پلاژ از محل سد خسته شده و تصمیم گرفته بود که در اتاق منتظر ژان مارک بماند. اما خودش را چقدر خواب آلود احساس می کرد! برای آنکه لطف دیدار مجدد را ضایع نکند خواست تا به سرعت قهوه ای بنوشد. بنابراین مسیر خود را تغییر داد و به سوی عمارتی بزرگ از بتون و شیشه روان شد. این عمارت یک رستوران، یک قهوه خانه، یک سالن بازی، و چند مغازه را در بر می گرفت.

وارد قهوه خانه شد؛ صدای خیلی بلند موسیقی ناراحتش کرد. با حالتی ناخشنود از میان دو ردیف میز جلو رفت. در سالن بزرگ خالی، دو مرد او را ورنداز کردند: یکی، جوان، تکیه کرده بر جلو پیشخوان، در لباس سیاهرنگ مخصوص

پیشخدمت‌ها؛ دیگری، مسن‌تر، قوی‌هیکل، با پیراهن آستین کوتاه، ایستاده در انتهای سالن. چون قصد داشت بنشیند، به مرد قوی‌هیکل گفت: «ممکن است موسیقی را قطع کنید؟»
مرد قوی‌هیکل چند قدم به سوی او برداشت: «بیتخشید، خوب نفهمیدم.»

شانتال به بازوهای عضلانی و خالکوبی شده‌ او نگاه کرد: زنی عربان با پستان‌های بسیار بزرگ و یک مارکه به دور بدنش پیچیده بود.

شانتال (با کم کردن توقعش) دوباره گفت: «موسیقی، ممکن است صدای آن را کم کنید؟»

مرد پاسخ داد: «موسیقی؟ آن را نمی‌پسندید؟» و شانتال مرد جوان را دید که در آن لحظه پشت پیشخوان رفت و صدای موسیقی راک را باز هم بالاتر برد.

مرد خالکوبی شده کاملاً نزدیک او بود. لبخند مرد به نظرش شرورانه آمد و شانتال تسلیم شد: «نه من هیچ مخالفتی با موسیقی شما ندارم!»

و مرد خالکوبی شده: «من یقین داشتم که آن را دوست دارید. چه چیز میل دارید؟ شانتال گفت: هیچ، فقط می‌خواستم نگاهی کرده باشم. قهوه خانه شما جای مطبوعی است.»

مرد جوان سیاهپوش که باز هم جا عوض کرده بود، با صدایی ملایم و، در همان حال، ناخوشایند در پشت سرش گفت: «پس چرا نمی‌مانید؟» مرد جوان اکنون در میان دو

ردیف میز، در تنها مسیری که به خارج منتهی می‌شد، قرص و محکم ایستاده بود. لحن چاپلوسانه صدایش نوعی وحشت و دلهره در شانتال برمی‌انگیزد. خود را در دامی احساس می‌کند که تا چند لحظه دیگر بسته خواهد شد. می‌خواهد به سرعت دست به کاری زند. برای بیرون رفتن ناگزیر است از جایی بگذرد که مرد جوان راه را بر او بسته است. چنانکه گویی مصمم است مستقیماً به سوی نابودی خود گام بردارد، جلو می‌رود. با دیدن تبسم کمابیش شیرین مرد جوان در برابر خود، احساس می‌کند که قلبش به تپش افتاده است. تنها در واپسین لحظه است که مرد جوان گامی به کنار می‌رود و می‌گذارد که او بگذرد.

۸

ظاهر جسمانی زن محبوب را با ظاهر جسمانی زن دیگری به اشتباه گرفتن، ژان مارک تاکنون چند بار دچار چنین وضعی شده است! و همیشه با همان شگفتی: تفاوت میان شانتال و دیگران براستی این همه ناچیز است؟ چگونه است که او نمی‌تواند سایه نمایی محبوب‌ترین موجود، موجودی را که بی همتا می‌داند، باز شناسد؟

ژان مارک در اتاق را باز می‌کند و، سرانجام، او را می‌بیند. این بار، بدون کوچک‌ترین تردیدی، خود اوست، اما باز هم

شبهاتی به او ندارد. چهره‌اش پیر، و نگاهش به گونه‌ای عجیب⁻ حاکی از بدجنسی است. گویی زنی که برایش در پلاژ دست تکان داده است، باید از هم اکنون و برای همیشه جایگزین زنی شود که دوستش می‌دارد. گویی به سبب ناتوانیش در تشخیص او، باید مجازات شود.

«چه خبر است؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

- شانتال می‌گوید: هیچ، هیچ.

- چطور هیچ؟ تو کاملاً تغییر کرده‌ای.

- خیلی بد خوابیده‌ام. تقریباً نخوابیده‌ام. صبح خیلی بدی گذرانده‌ام.

- صبح بدی؟ چرا؟

- بی‌جهت، واقعاً بی‌جهت.

- به من بگو.

- واقعاً بی‌جهت.

ژان مارک اصرار می‌ورزد. شانتال سرانجام می‌گوید: «مردها دیگر برای دیدن من سر بر نمی‌گردانند.»

ژان مارک او را می‌نگرد، در حالی که از درک آنچه شانتال می‌گوید، آنچه می‌خواهد بگوید، ناتوان است. شانتال غمگین است زیرا مردها دیگر برای دیدنش سر بر نمی‌گردانند؟ ژان مارک می‌خواهد بگوید: و من؟ و من؟ من که کیلومترها در پلاژ دنبالت می‌گردم، من که اشک ریزان نامت را فریاد می‌زنم و قادرم سراسر کره زمین به دنبالت بدم؟

ژان مارک این سخنان را به زبان نمی‌آورد. در عوض، به

گونه‌ای آرام و با صدای بم، کلماتی را که شانتال گفته است، تکرار می‌کند: «مردها دیگر برای دیدن تو سر بر نمی‌گردانند. واقعاً برای این است که غمگینی؟»

شانتال سرخ می‌شود، آن چنان سرخ که ژان مارک از مدتها پیش مثل آن را ندیده است. به نظرش می‌رسد که این سرخی امیال اعتراف ناشده را فاش می‌کند، امیالی چنان شدید که شانتال نمی‌تواند در برابر آنها مقاومت ورزد و دوباره می‌گوید: «آری، مردان؛ آنان دیگر برای دیدن من سر بر نمی‌گردانند.»

زمانی که ژان مارک در آستانهٔ اتاق ظاهر شد، شانتال واقعاً می‌خواست شاد باشد؛ می‌خواست او را ببوسد، اما نمی‌توانست؛ از هنگام گذارش به قهوه‌خانه، عصبی و بی‌حوصله شده و چنان در کج خلقی فرو رفته بود که می‌ترسید تلاشش برای نشان دادن رفتار عاشقانه اجباری و تصنعی به نظر آید.

سپس ژان مارک از او پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟» شانتال به او گفت که بد خوابیده و خسته است، اما موفق نشد متقاعدش کند و ژان مارک به پرس و جو ادامه داد. شانتال که نمی‌دانست چگونه از این تفتیش عشق بگریزد، می‌خواست چیزی خنده دار به او بگوید؛ آن وقت بود که گردش

بامدادی‌اش و مردانی که مبدل به درخت کودکان شده بودند دوباره به ذهنش آمد و در مغز خود جمله‌ای یافت که، همچون موضوع کوچک فراموش شده‌ای، در آنجا باقی مانده بود: «مردها دیگر برای دیدن من سر بر نمی‌گردانند.» شانتال، برای رهایی از هر نوع گفت و گوی جدی، به این جمله متوسل شد و کوشید تا آن را با لحنی که حاکی از حداکثر بی‌اعتنایی باشد بگوید. اما، برخلاف انتظارش، صدایش تلخ و اندوهناک بود. احساس می‌کرد که این اندوه بر چهره‌اش چسبانده شده است و، فوراً، دانست که منظورش بد فهمیده خواهد شد.

شانتال دید که ژان مارک مدتی طولانی و به طور جدی به او می‌نگرد، و احساس کرد که این نگاه در اعماق بدنش آتشی می‌افروزد. این آتش به سرعت در درونش گسترش یافت، در سینه‌اش بالا رفت، گونه‌هایش را سوزاند، و صدای ژان مارک را شنید که، به تبعیت از حرف او، تکرار می‌کرد: «مردها دیگر برای دیدن تو سر بر نمی‌گردانند. واقعاً برای این است که غمگینی؟»

شانتال احساس می‌کرد که همچون جسمی مشتعل می‌سوزد و عرق بر پوستش جاری می‌شود؛ می‌دانست که این سرخی به جمله‌اش اهمیتی بیش از اندازه می‌دهد؛ ژان مارک بایستی باور کرده باشد که شانتال با این کلمات (اوه، چقدر ملایم و بی‌آزار!) راز خود را فاش ساخته و تمایلات مخفی‌اش را به او نشان داده است، و اکنون به سبب این تمایلات است که از شرم سرخ می‌شود؛ این سوء تفاهم است، اما نمی‌تواند آن را

برای ژان مارک توضیح دهد، زیرا اکنون مدتی است که بر این التهاب درونی وقوف دارد، گرچه همواره از دادن نام حقیقی اش به آن ابا کرده است. اما، این بار، دیگر درباره معنای آن تردیدی ندارد و، به همین دلیل هم، نه می خواهد، و نه می تواند از آن سخن بگوید.

موج التهاب طولانی بود و، به صورتی آکنده از سادیسم، در برابر چشمان ژان مارک خودنمایی کرد. شانتال دیگر نمی دانت برای پنهان کردن تمنای درونی خود، برای دفاع از خود، برای منحرف ساختن نگاه کاونده، چه کند. در حالی که بغایت آشفته بود، همان جمله را باز گفت، با این امید که خطای بار نخست را تصحیح کند و موفق شود تا آن جمله را بی خیالانه، چونان لطیفه و طنز، بر زبان آورد: «آری مردان، آنان دیگر برای دیدن من سر بر نمی گردانند.» چه زحمت بیهوده ای، جمله طنزینی اندوهناکانه تر از پیش داشت.

در چشمان ژان مارک ناگهان نوری می درخشید، نوری که شانتال آن را می شناسد و چونان فانوس نجات است: «و من؟ چگونه می توانی به کسانی که دیگر برای دیدن سر بر نمی گردانند فکر کنی در حالی که من بی وقفه و هر جا که باشی به دنبالت می دوم؟»

شانتال احساس می کند که نجات یافته است، زیرا صدای ژان مارک صدای عشق است، صدایی که او وجودش را در این لحظات پریشانی از یاد برده است، صدای عشق که او را نوازش می دهد و آرام می سازد، اما او هنوز برای آن آماده نیست؛

چنانکه گویی این صدا از دور، از خیلی دور، به گوش می‌رسد؛ برای آنکه بتواند این صدا را باور کند باید هنوز مدتی آن را بشنود.

از این رو، هنگامی که ژان مارک خواست او را در میان بازوان خود بگیرد، شانتال سفت و سخت ایستاد؛ از نزدیک شدن به او هراس داشت: هراس از آنکه بدن نمناکش راز او را فاش سازد. آن لحظه بسیار کوتاه بود و مهلت نیافت تا بر خود مسلط شود؛ بدین گونه، پیش از آنکه بتواند جلو حرکتش را بگیرد، ژان مارک را، محجوبانه اما با قوت، به عقب راند.

آیا این ملاقات تباه شده، که آنان را از بوسیدن یکدیگر محروم گرداند، واقعاً روی داده است؟ آیا شانتال این چند لحظه عدم تفاهم را هنوز به یاد می‌آورد؟ آیا جمله‌ای را که موجب آشفتگی ژان مارک شد هنوز به یاد می‌آورد؟ نه چندان. این واقعه همچون هزاران واقعه دیگر فراموش شده است. آنان، تقریباً دو ساعت بعد، در رستوران هتل ناهار می‌خورند و شادمانه از مرگ سخن می‌گویند. از مرگ؟ رئیس شانتال از او خواسته است تا درباره برنامه‌ای تبلیغاتی برای دفتر تشریفات

سوگواری لوسین دووال^۱ بیندیشد.

شانتال با خنده می‌گوید: نباید خندید.

– و آنان آیا می‌خندند؟

– چه کسانی؟

– همکارانت. فکر تبلیغات برای مرگ، البته، به خودی خود

خنده‌دار است! رئیس تو، این پیرمرد طرفدار تروتسکی!

همچنان می‌گویی که باهوش است!

– او باهوش است. منطقی همچون نیشتر دارد. او مارکس،

روانکاوی، و شعر مدرن را می‌شناسد، و دوست دارد بگوید که

در ادبیات سالهای بیست، در آلمان یا نمی‌دانم در کجا،

جریانی وجود داشت که طرفدار سرودن شعر در باره

موضوعات روز بوده است. به عقیده او، تبلیغات، عملاً، این

برنامه شاعرانه را تحقق می‌بخشد. تبلیغات موضوعات ساده

زندگی را مبدل به شعر می‌کند. به مدد تبلیغات، زندگی روزمره

آغاز نغمه سرایی نهاده است.

– در این حرفهای مبتذل چه چیز هوشمندانه‌ای پیدا

می‌کنی!

– لحن تحریک‌آمیز وقیحانه‌ای که با آن این حرفها را

می‌گوید.

– زمانی که به تو می‌گوید که برای مرگ تبلیغات کن،

می‌خندد یا نمی‌خندد؟

1. Lucien Duval

— لبخندی که بر فاصله دلالت می‌کند، و این آدمی را برازنده و آراسته نشان می‌دهد، و هرچه تو توانا تر باشی خود را بیشتر ناگزیر از برازنده و آراسته بودن می‌بینی. اما لبخند فاصله گذار او هیچ ربطی به لبخندی مانند لبخند تو ندارد. و او نسبت به این تفاوت جزئی بسیار حساس است.

— در این صورت چگونه خنده مخصوص تو را تحمل می‌کند؟

— اما، ژان مارک، تو چه تصور می‌کنی؟ من نمی‌خندم. فراموش نکن، من دو چهره دارم، و یاد گرفته‌ام که از آن تا حدی لذت ببرم ولی، با وجود این، داشتن دو چهره کار آسانی نیست و نیاز به تلاش و کوشش، نیاز به انضباط دارد! تو باید بفهمی که هر آنچه انجام می‌دهم - خواه نا خواه، ولو به خاطر از دست ندادن شغلم باشد - با این آرزوست که آن را خوب انجام دهم. و کار کردن به حد کمال و، در عین حال، خوار شمردن آن کار، بسیار دشوار است.

ژان مارک می‌گوید: اوه، تو می‌توانی، تو قدرت آن را داری، تو هوشی فوق‌العاده داری.

— آری، من می‌توانم دو چهره داشته باشم، اما نمی‌توانم در آن واحد هر دو را داشته باشم. در برابر تو چهره‌ای دارم که شوخ است. زمانی که در دفتر کارم هستم، چهره‌ای جدی دارم. من پرونده اشخاصی را که در جستجوی کار نزد ما می‌آیند رسیدگی می‌کنم؛ آنان را باید برای کاری توصیه کنم یا نظر منفی بدهم. در میان آنان کسانی هستند که وضع خود را، با زبانی

بغایت مدرن، با همه تعابیر قالبی، با اصطلاحات حرفه‌ای و با تمامی خوش بینی الزامی، در نامه‌هایشان بیان می‌کنند. برای نفرت داشتن از این مراجعان نه نیازی به سخن گفتن با آنان دارم و نه نیازی به دیدنشان. اما می‌دانم که آنانند که بخوبی و با جدیت و حرارت زیاد کار خواهند کرد. و سپس، کسانی هستند که، مسلماً در موقع و وضعی دیگر، خود را وقف فلسفه، تاریخ هنر یا آموزش زبان فرانسه می‌کردند، اما امروز، چون امکان بهتری وجود ندارد، تقریباً از سر نو میدی، جویای کار در نزد ما هستند. من می‌دانم که آنان کاری را که درخواست می‌کنند در نهان خوار می‌شمارند و، بنابراین، برادران من اند. و من باید در این میان قاطعانه تصمیم بگیرم.

– و چگونه تصمیم می‌گیری؟

– یک بار آن کسی را که به نظرم دلنشین می‌آید توصیه می‌کنم، یک بار آن کسی را که خوب کار خواهد کرد. نیمی از اوقات، همچون خائن نسبت به مؤسسه‌ام عمل می‌کنم، و نیمی از اوقات همچون خائن نسبت به خودم. من خائن مضاعف هستم. و این حالت خیانت مضاعف را نه ناکامی که کاری برجسته می‌انگارم. تا کجا قادر خواهم بود که دو چهره‌ام را همچنان حفظ کنم؟ این کاری توان‌فرساست، روزی خواهد رسید که تنها یک چهره خواهم داشت. البته بدترین آن دو را، یعنی چهره جدی، چهره رضایت آمیز را. آیا باز هم مرا دوست خواهی داشت؟»

– ژان مارک می‌گوید: «هرگز دو چهره‌ات را از دست

نخواهی داد.»

— شانتال لبخندی می زند و لیوان نوشیدنی را بلند می کند:
«امیدش را داشته باشیم!»

سپس ژان مارک می گوید: «وانگهی، من تقریباً به تو غبطه می خورم که برای مرگ تبلیغات می کنی. از آغاز جوانی، بی آنکه علتش را بدانم، مجذوب اشعار راجع به مرگ بودم. شماری از این اشعار را فراگرفته و شماری را از بر کرده ام. می توانم برایت از بر بخوانم، می خواهی؟ می توانی آنها را در این تبلیغات به کار ببری. مثلاً، این اشعار بودلر را حتماً می دانی:

ای مرگ، ناخدای پیر، زمان حرکت فرا رسیده است! لنگر را برکشیم!
این دیار ما را ملال می آورد، ای مرگ! عزیمت را تدارک بینیم!

— شانتال حرفش را قطع می کند، می دانم، می دانم. این شعر زیباست اما نه برای ما.

— چطور؟ مگر نه این است که دوست قدیمیت، آن هوا خواه تروتسکی، شعر را دوست دارد! و برای کسی که در حال احتضار است چه تسلاهی بهتر از این که به خود بگوید: این دیار ما را ملال می آورد؟ من این کلمه ها را، در زیر نور چراغ مهتابی آویخته بر سر درگورستان، به تصور می آورم. برای تبلیغات تو کافی است که آنها را کمی تغییر دهیم: این دیار شما را ملال می آورد. لوسین دووال، این ناخدای پیر، عزیمت شما را تضمین خواهد کرد.

— اما کار من جلب پستند محتضران نیست. آنان نیستند که خدمات لوسین دووال را درخواست خواهند کرد. و زندگانی که مردگانشان را به خاک می سپارند می خواهند از زندگی لذت ببرند، نه اینکه مرگ را جشن بگیرند. این را خوب به خاطر بسپار: آیین ما، ستایش زندگی است. واژه «زندگی» شاه واژه هاست، شاه - واژه ای در میان واژه های دهان پرکن دیگر: واژه «ماجرا»! واژه «آینده»! واژه «امید»! راستی می دانی اسم رمز بمب اتمی که بر هیروشیما افکنده شد چه بود؟ پسرکوچک! مبتکر این رمز نابغه بوده است. نمی توانستند اسمی بهتر پیدا کنند. پسرکوچک، پسر بچه، پسرک، واژه ای لطیف تر، رقت انگیزتر، و آینده دار تر وجود ندارد.

— ژان مارک با شعف می گوید، بله می فهمم. این خود زندگی است که بر فراز هیروشیما، به صورت پسرکی کوچک، که پیشاب زرقام امید بر روی خرابه ها می ریزد، پرواز می کند. بدین گونه است که دوره پس از جنگ آغاز می شود. «ژان مارک لیوان خود را بر می دارد: «به سلامت یکدیگر بنوشیم!»

پسر شانتال، هنگامی که او را به خاک سپرد، پنج سال داشت. بعدها، خواهر شوهرش، در هنگام تعطیلات، به او گفت: «تو خیلی غمگینی، باید فرزند دیگری داشته باشی. تنها

از این راه مرگ فرزندان را فراموش خواهی کرد. « اظهار نظر خواهر شوهر قلب او را فشرده. کودک، یعنی وجود بدون زندگینامه، یعنی سایه‌ای که به سرعت در جانشین خود محو می‌شود. اما او نمی‌خواست کودکش را فراموش کند. او از فردیت جایگزین ناپذیرش دفاع می‌کرد. او از یک گذشته - گذشته مرده کوچک نگونبختی که مورد کم توجهی واقع گشته و خوار شمرده شده بود - در برابر آینده دفاع می‌کرد. یک هفته بعد، شوهرش به او گفت: « من نمی‌خواهم که تو تسلیم افسردگی شوی. باید به سرعت فرزند دیگری داشته باشیم. پس از آن تو فراموش خواهی کرد. « تو فراموش خواهی کرد: او حتی در صدد یافتن عبارت دیگری نبود! در آن موقع بود که شانتال تصمیم گرفت او را ترک کند.

برای شانتال روشن بود که شوهرش، مردی کمابیش تاثیرپذیر، نه به خاطر شخص خودش که به خاطر منافع عام‌تر خانواده بزرگ تحت تسلط خواهرش سخن می‌گفت. در آن زمان این خواهر با شوهر سومش و دو کودکی که از ازدواج‌های پیشین داشت، زندگی می‌کرد؛ او موفق شده بود که به روابط دوستانه با شوهران سابقش ادامه دهد و از نوآنان را، به علاوه خانواده‌های برادرانش و دختر عموها و دختر خاله‌هایش، در اطراف خود گرد آورد. این گردهمایی‌های وسیع، به هنگام تعطیلات، در ویلای ییلاقی بسیار بزرگی تشکیل می‌یافت. او کوشید تا شانتال را وارد طایفه خود کند تا او، به تدریج، به گونه‌ای نامحسوس، جزئی از آن گردد.

در آن جا، در آن ویلای بزرگ بود که خواهرشوهرش و سپس، شوهرش او را به داشتن فرزندی دیگر ترغیب کردند. و در آن جا، در اتاق خوابی کوچک، بود که او از عشقبازی با شوهرش امتناع ورزید. هر یک از درخواست‌های عاشقانه همسرش، شانتال را به یاد پیکار خانوادگی برای آبستنی جدید می‌انداخت. و تصور عشقبازی با او چندانش آور گردید. احساس می‌کرد که همه اعضای طایفه، مادر بزرگ ها، پدر بزرگ ها، برادر زاده‌ها و خواهر زاده‌ها، عموزاده‌ها، دایی زاده‌ها و عمه‌زاده‌ها پشت در گرش می‌گیرند، ملافه‌های رختخواب آنان را مخفیانه واریسی می‌کنند، خستگی بامدای‌شان را می‌کاوند. همگی حق نگریستن به شکمش را برای خود قائل بودند. حتی برادر زاده‌ها و خواهر زاده‌های کوچک را، همچون سربازان مزدور، در این جنگ بسیج کرده بودند. یکی از آنان به او می‌گوید: «شانتال، چرا کودکان را دوست نداری؟» شانتال به درشتی و سردی پاسخ می‌دهد: «چرا فکر می‌کنی که من آنها را دوست ندارم؟» کودک نمی‌داند چه بگوید. شانتال با اوقات تلخ ادامه می‌دهد: «چه کسی به تو گفته است که من کودکان را دوست ندارم؟» و برادرزاده کوچک، در برابر نگاه سخت گیر او، با لحنی همانقدر محجوبانه که باور مندانه، پاسخ می‌دهد: «اگر کودکان را دوست می‌داشتی می‌توانستی کودک یا کودگانی داشته باشی.» پس از بازگشت از این تعطیلات، شانتال با عزم راسخ دست به کار شد: نخست خواست شغلش را باز یابد. پیش از تولد

پسرش، در مدرسه تدریس می‌کرد. چون حقوق این کار کم بود، از بازگرفتن آن صرف نظر کرد و کاری را ترجیح داد که مطابق میلش نبود (تدریس را دوست می‌داشت) اما سه برابر درآمد داشت. از خیانت به ذوق و سلیقه‌اش به خاطر پول احساس ناراحتی وجدان می‌کرد، اما چاره‌ای نداشت، تنها از این راه می‌توانست استقلال خود را به دست آورد. با اینهمه، پول برای به دست آوردن استقلال کافی نیست. او به یک مرد هم نیاز داشت، مردی که نمونه زنده یک زندگی دیگر باشد، زیرا اگر چه او، با ولع بسیار، می‌خواست خود را از زندگی پیشین رها سازد، هیچ نوع زندگی دیگری را نمی‌توانست به تصور در آورد.

شانتال به ناگزیر مدت چند سال، پیش از دیدن ژان مارک، صبر کرد. پانزده روز پس از ملاقات او، از شوهرش که کاملاً متعجب شده بود، تقاضای طلاق کرد. آن وقت بود که خواهر شوهرش، با تحسین آمیخته به خصومت، او را ماده ببر نامید: «تو حرکت نمی‌کنی، آدمی نمی‌داند به چه می‌اندیشی، و ضربه می‌زنی». سه ماه بعد آپارتمانی خرید و با عشق خود در آن جا سکنی گزید.

ژان مارک رؤیایی دیده است: برای شانتال هراسان است، به

دنبال او می‌گردد، خیابان‌ها را دوان دوان طی می‌کند و، سرانجام، او را، از پشت سر می‌بیند که راه می‌رود، و دور می‌شود. به دنبال او می‌دود و نامش را فریاد می‌زند. تنها چند قدم فاصله مانده است، او سر را بر می‌گرداند و ژان-مارک، حیران و مبهوت، چهره دیگری را در برابر خود می‌یابد، چهره‌ای بیگانه و ناخوشایند. با اینهمه، او شخص دیگری نیست، او شانتال است. هیچ تردیدی ندارد که همان شانتال خودِ اوست. همان شانتال اما با چهره شخصی ناشناس، و این وحشت‌انگیز است، به گونه‌ای توانفرسا وحشت‌انگیز. او را در آغوش می‌گیرد، او را به خود می‌فشارد و، حق‌کنان، برایش تکرار می‌کند: شانتال، شانتال کوچولوی من، شانتال کوچولوی من! گویی می‌خواهد، با تکرار این کلمات، به این چهره دیگرگون شده، منظر قدیمی گمشده‌اش را بدمد.

این رؤیا او را بیدار کرد. شانتال دیگر در تختخواب نبود، سرو صدای بامدادی را، که از حمام می‌آمد، شنید. تحت تاثیر رؤیا، نیازی فوری به دیدن شانتال احساس کرد. برخاست و به نزدیک درنیمه باز حمام رفت. آن جا ایستاد و، همچون آدمی چشم‌چران و دیدزن، که تشنه نگرستن دزدکی به صحنه‌ای خصوصی است، او را نظاره کرد: آری، شانتال خودش بود، همان گونه که همیشه او را شناخته بود: خمیده بر روی دستشویی، دندانهایش را مسواک می‌کرد، آب دهان آمیخته به خمیر دندان را تف می‌کرد و، چنان مضحک و چنان کودکانه، حواسش متمرکز به کار خودش بود که ژان مارک لبخند زد.

سپس، شانتال، چنانکه گویی حضور او را احساس می‌کند، روی پا چرخید، ژان مارک را در آستانه در دید، اوقاتش تلخ شد و، سرانجام، گذاشت تا ژان مارک دهانش را، که هنوز کاملاً سفید بود، ببوسد.

شانتال به او گفت: امشب دنبال من به آژانس خواهی آمد؟» در حدود ساعت شش، ژان مارک وارد تالار بزرگ شد، از دالان گذشت و جلو در دفتر شانتال ایستاد. در نیمه باز بود، همچنان که صبح در حمام نیمه باز بود. شانتال را با دو تن از زنان همکارش دید. اما شانتال دیگر همان شانتال صبح نبود. با صدایی بلندتر از آنچه ژان مارک به آن عادت داشت صحبت می‌کرد. حرکاتش سریع‌تر، آمرانه‌تر و سلطه جویانه‌تر بود. ژان مارک، امروز صبح در حمام، موجودی را باز یافته بود که در طول شب از دست داده بود، موجودی که، اینک، در پایان بعدازظهر، دگر باره در برابر چشمانش رنگ می‌بخت.

ژان مارک وارد اتاق شد. شانتال به او لبخند زد. اما این لبخندی سرد بود، و شانتال همچون مجسمه بی حرکت. هر دو گونه یکدیگر را بوسیدن، از بیست سال پیش در فرانسه تقریباً قراردادی اجباری شده و، از این رو، برای کسانی که یکدیگر را دوست دارند کاری شاق گردیده است. اما هنگامی که در برابر مردم یکدیگر را باز می‌بینیم و نمی‌خواهیم زوجی دلگیر از هم پنداشته شویم، آیا می‌توانیم این قرار داد را نادیده بگیریم؟ شانتال با حالتی ناراحت نزدیک شد و دو گونه خود را پیش آورد. حرکت او تصنعی بود و در آنان احساسی از ریاکاری باقی

گذاشت. آنان بیرون رفتند و، تنها پس از مدتی، او برایش دو باره همان شانتالی شد که می‌شناخت.

همیشه این چنین است: از لحظه‌ای که او را دوباره می‌بیند تا لحظه‌ای که او را بدان گونه که دوستش می‌دارد باز می‌شناسد، راهی را باید بییماید. هنگام نخستین ملاقات آنان در کوهستان، بخت با ژان مارک بود و توانست، تقریباً بلافاصله، با شانتال به گوشه‌ای برود. اگر ژان مارک، پیش از این دیدار تک به تک، مدتی طولانی با شانتال، بدان گونه که او با دیگران بود، معاشرت داشت، آیا باز هم موجود محبوب را در او می‌یافت؟ اگر او را تنها با چهره‌ای که به همکارانش، رؤسایش و زیر دستانش نشان می‌داد شناخته بود، آیا باز هم این چهره او را به هیجان می‌آورد و به تحسین و می‌داشت؟ برای این پرسش‌ها ژان مارک پاسخی ندارد.

شاید به سبب حساسیت فوق‌العاده‌اش در این لحظه‌های شگفتی است که جمله « مردان دیگر برای دیدن من سر بر نمی‌گردانند » با چنان قوتی در ذهن ژان مارک ضبط شده است: شانتال، با به زبان آوردن این جمله، ناشناختنی شده بود. این جمله به او شباهتی نداشت. و چهره‌اش، که بدجنس و پیر می‌نمود، نیز به او شباهتی نداشت. در ابتدا واکنش ژان

مارک از سر حسادت بود. چگونه شانتال می توانست از این که دیگران به او توجهی ندارند متأسف باشد در حالی که، همان صبح، ژان مارک برای آنکه هر چه زودتر به او برسد حاضر بود خود را در جاده به کشتن دهد. اما هنوز یک ساعت نگذشته بود که ژان مارک به خود گفت: هر زنی میزان سالخوردگی اش را بر پایه توجه یا عدم توجهی می سنجد که مردان نسبت به پیکر او نشان می دهند. آیا مسخره نخواهد بود که از این امر آزرده شویم؟ با اینهمه، ژان مارک بی آنکه احساس آزرده‌گی کند، موافق آن نبود. زیرا آثار اندکی سالخوردگی را (شانتال چهار سال از او سن تر بود) در نخستین روز ملاقاتشان بر چهره شانتال دیده بود. زیبایی شانتال، که در آن هنگام توجهش را جلب کرده بود، او را از سنش جوان تر نشان نمی داد؛ چه بسا می شد گفت که سن او زیباییش را جاذب تر می ساخت.

جمله شانتال در سرش طنین می انداخت و ژان مارک سرگذشت پیکر او را به تصور می آورد: پیکر او در میان میلیون ها پیکر دیگر ناپیدا بود تا روزی که نگاهی سرشار از میل و تمنا بر آن افتاد و او را از میان انبوه جماعت بیرون کشید؛ سپس، نگاهها بیشتر و بیشتر شدند و این پیکر را برافروختند، پیکری که از آن هنگام همچون مشعلی جهان را در می نوردد؛ زمان شکرهی درخشنده فرا رسیده است، اما، دیری ناگذشته، نگاه ها رو به کاستی خواهند نهاد و روشنایی اندک اندک به خاموشی خواهد گرایید تا روزی که این پیکر نیمه شفاف، سپس شفاف، و آنگاه نامرئی همچون لاجودی متحرک در

خیابانها بگردد. در این مسیر، که از نخستین حالت نامرئی بودن به دومین حالت نامرئی بودن منتهی می‌شود، جمله «مردان دیگر برای دیدن من سر بر نمی‌گردانند» چشمک زن قرمزی است که خاموشی تدریجی پیکر را نشان می‌دهد.

هر قدر هم که به او می‌گفت دوستش دارد و او زنی زیباست بی فایده بود؛ نگاه عاشقانه‌اش نمی‌توانست او را تسلی دهد. زیرا نگاه عشق نگاه تنهایی است. ژان مارک به تنهایی عاشقانه دو موجود سالخورده، که برای دیگران نامرئی شده‌اند، می‌اندیشید: تنهایی غم‌انگیزی که مرگ را از پیش تجسم می‌بخشد. نه، چیزی که شانتال به آن نیاز دارد، نه نگاه عشق، که سیل نگاههای ناشناس، خشن و لذت طلبانه است، نگاههایی که، ناگزیر و به گونه‌ای اجتناب ناپذیر، بدون احساس همدلی، بدون انتخاب، و بدون مهربانی و ادب، بر او می‌افتد. این نگاهها او را در جامعه انسانها نگه می‌دارد. و نگاه عشق او را از آن بیرون می‌کشد.

ژان مارک، با دریغ و درد، به آغاز تند سرگیجه آور عشقشان می‌اندیشید. نیازی به تسخیر شانتال نیافته بود. از نخستین لحظه، او به تصرفش در آمده بود. برای دیدن او سر بر گرداند؟ برای چه کار. شانتال از همان آغاز در کنارش بود، در برابرش بود، نزدیکش بود. از آغاز، ژان مارک قوی‌تر، و او ضعیف‌تر بود. این نابرابری در شالوده‌های عشقشان نهاده شده بود. نابرابری ناموجه، نابرابری غیر عادلانه. شانتال چون مسن‌تر بود ضعیف‌تر بود.

زمانی که شانتال شانزده هفده ساله بود، استعاره‌ای را دوست می‌داشت؛ آن را خودش ابداع کرده بود یا آنکه شنیده یا خوانده بود؟ این چندان اهمیتی نداشت: او می‌خواست عطر گل سرخ باشد، عطری گسترنده و جهان‌گشا، او می‌خواست بدین سان به مشام همه مردان برسد و، از طریق مردان، سراسر زمین را در برگیرد. عطر گسترنده گل سرخ استعاره ماجرا بود. این استعاره در آستانه سنین بزرگسالی‌اش، همچون وعده رمانتیک نوعی همنشینی شیرین، همچون دعوتی به سفر از میان مردان، شکفته شد. اما، او ذاتاً زنی نبود که برای عوض کردن عشاق متولد شده باشد، و این رؤیای مبهم و تغزلی، در ازدواجش که گمان می‌رفت آرام و فرخنده باشد، به سرعت فروخفت.

بعدها، چند سال پس از جدا شدن از شوهرش و زندگی با ژان مارک، روزی با او کنار دریا رفت: بیرون روی ایوانی چوبی بر فراز آب، شام خوردند؛ شانتال از آنجا خاطره‌ای گسترده از سپیدی دارد. تخته‌ها، میزها، صندلی‌ها، رومیزی‌ها، همه سپید بودند، فانوس‌های خیابان رنگ سپید داشتند، و لامپ‌ها نوری سپید بر آسمان تابستانی، که هنوز تاریک نشده بود، می‌تابانند. ماه نیز در آسمان سپید بود و همه اطراف را سپید می‌نمایاند. و در این حمام سپیدی، شانتال غمی توانفرسا از دوری ژان مارک در دل داشت.

غم دوری؟ چگونه می‌توانست غم دوری ژان مارک را احساس کند در حالی که او در برابرش بود؟ چگونه می‌توان از غیبت کسی که حضور دارد رنج برد؟ (ژان مارک پاسخ را می‌داند: می‌توان از غم دوری در حضور یار محبوب رنج برد اگر آینده‌ای را در نظر آوریم که یار محبوب دیگر وجود نداشته باشد؛ اگر مرگ یار محبوب هم اکنون، به گونه‌ای نامرئی، حضور داشته باشد.)

شانताल هنگامی که این دقایق غم دوری عجیب را در کنار دریا می‌گذرانند، ناگهان به یاد مرگ کودکش افتاد و موجی از خوشحالی او را فرا گرفت. دیری ناگذشته، از این احساس متوحش می‌شود. اما هیچ کس نمی‌تواند بر ضد احساسات کاری کند. احساسات وجود دارند و از دست هر گونه عیبجویی می‌گریزند. می‌توان خورا از کاری، یا از به زبان آوردن سخنی، سرزنش کرد، اما نمی‌توان خود را به سبب داشتن فلان یا بهمان احساس مورد سرزنش قرار داد، ولو به این دلیل ساده که هیچ نوع تسلطی بر آن نداریم. خاطره مرگ پسرش او را از خوشحالی آکنده می‌ساخت و او فقط می‌توانست معنای این حالت را از خود بپرسد. پاسخ روشن بود: این بدان معنا بود که بودن در کنار ژان مارک برایش همه چیز است و، از برکت غیبت پسرش، می‌توانست همه چیز باشد. او خوشحال بود که پسرش مرده است. در حالی که در برابر ژان مارک نشسته بود میل داشت با صدای بلند این احساس را به زبان آورد، اما جرات نمی‌کرد. از واکنش‌های او مطمئن نبود، می‌ترسید که

ژان مارک او را هیولایی انگارد.

او از نبود کامل ماجرا لذت می برد: ماجرا یعنی شیوه در آغوش گرفتن جهان. او دیگر نمی خواست جهان را در آغوش گیرد. او دیگر جهان را نمی خواست.

شانال طعم خوشبختی بدون ماجرا زیستن و به ماجرا تمایل نداشتن را می چشید. به یاد استعاره اش افتاد و گل سرخی را دید که، به سرعت، همچون در فیلمی با دور تند، پژمرده می شود تا آنجا که از آن فقط ساقه ای نازک و سیاه رنگ باقی می ماند، و برای همیشه در عالم سپید شب نشینی دو نفری شان از دست می رود: گل سرخی که در سپیدی رنگ می بازد.

همان شب، درست قبل از به خواب رفتن (ژان مارک پیش تر به خواب رفته بود)، بار دیگر به یاد کودک مرده اش افتاد و این خاطره باز هم با موج ناپسند خوشحالی همراه بود. آنگاه به خود گفت که عشقش به ژان مارک کفر است، تجاوز به قوانین نوشته نشده جامعه انسانی است که او از آنها دور می شود؛ به خود گفت که باید بی کرانگی عشقش را پنهان نگه دارد تا بیزاری بدخواهانه دیگران برانگیخته نشود.

بامدادان، همواره اوست که نخست از آپارتمان بیرون

می‌رود و صندوق نامه‌ها را باز می‌کند. نامه های ژان مارک را می‌گذارد و نامه های خودش را بر می‌دارد. آن روز صبح، دو نامه یافت: یکی به اسم ژان مارک (به نامه نگاه سریعی انداخت: مهر بروکسل بر آن بود)، دیگری به اسم خود او، اما بدون نشانی و بدون تمبر. کسی می‌بایست آن را شخصاً آورده باشد. چون کمی عجله داشت، نامه را بی‌آنکه باز کند در کیفش گذاشت و با شتاب به سوی اتوبوس به راه افتاد. وقتی که نشست نامه را باز کرد؛ در نامه فقط یک جمله نوشته شده بود: « من همچون جاسوس شما را دنبال می‌کنم، شما خیلی زیبا هستید، خیلی زیبا.»

احساس نخستین نامطبوع بود. یک نفر، بی‌آنکه اجازه بگیرد، می‌خواست در زندگیش مداخله کند، توجه او را به سوی خود برانگیزد (ظرفیت او برای توجه محدود است و نیروی کافی هم برای گستردن این ظرفیت ندارد) و، کوتاه سخن، مزاحم او شود. سپس به خود گفت که، در نهایت، موضوع چیز مهمی نبوده است. کدام زن است که روزی نظیر این پیام را دریافت نکرده باشد؟ نامه را دوباره خواند و متوجه شد که خانم پهلوی دستش نیز می‌تواند نامه را بخواند. آن را دوباره در کیفش گذاشت و نگاهی به اطرافش انداخت. اشخاصی را دید که نشسته‌اند و بدون توجه از پنجره به خیابان می‌نگرند؛ دو دختر جوان با خنده‌هایشان مشغول خودنمایی‌اند؛ مردی سیاه‌پوست، بلند بالا و خوش سیما، نزدیک در خروجی در حال ورائناز کردن اوست؛ زنی سر در

کتابی فرو برده است و یقیناً راه درازی در پیش دارد. او معمولاً در اتوبوس به کسی توجه نمی‌کند. اما، به سبب این نامه، پنداشت او را می‌نگرند و او نیز، به نوبه خود، به نگاه کردن پرداخت. آیا همیشه کسی، مانند مرد سیاهپوست امروزی، به او خیره می‌نگرد؟ مرد سیاهپوست، چنانکه گویی از آنچه شانتال خوانده است خبر دارد، به او لبخند زد. اگر او فرستنده پیام باشد؟ این فکر ابلهانه را به سرعت از سر بیرون راند و برای پیاده شدن در ایستگاه بعدی از جا برخاست. می‌بایست از کنار آن مرد سیاه پوست، که راه را نزدیک در خروجی بسته بود، می‌گذشت، و این ناراحتش ساخت. وقتی کاملاً به نزدیک او رسید، اتوبوس ترمز کرد، یک لحظه کوشید تا تعادلش را نگه دارد، و مرد سیاهپوست، که همچنان با اصرار و پری رویی به او می‌نگریست، با صدای بلند خندید. از اتوبوس بیرون آمد و به خود گفت: این تمایل به آشنا شدن نبود، مسخره بازی بود.

آن خنده تمسخرآمیز را در سراسر روز، همچون نشانی بدشگون برای آینده، در گوش داشت. نامه را باز دو سه بار در اتاق کارش نگاه کرد و، وقتی به خانه بازگشت، از خود پرسید که باید با آن چه کند. آن را نگه دارد؟ به چه درد می‌خورد؟ آن را به ژان مارک نشان دهد؟ این فکر ناراحتش کرد، مثل این بود که خواسته باشد به خود بنازد! پس باید آن را از بین ببرد؟ البته. به دستشویی رفت و، خمیده به سوی کاسه مستراح، به سطح مایع درون آن نگریست؛ پاکت را تکه پاره کرد و در آنجا

انداخت، و سینون را کشید، اما خود نامه را تا کرد و به اتاقش برد. کمد را باز کرد و نامه را در زیر سینه بندهایش گذاشت. در حالی که مشغول این کار بود، خنده تمسخرآمیز مرد سیاهپوست را دو باره شنید، و به خود گفت که شبیه همه زنان است؛ سینه بندهایش، به ناگاه، مبتدل و، به گونه‌ای ابلهانه، زنانه به نظرش آمدند.

تقریباً یک ساعت بعد، وقتی به خانه رسید، ژان مارک اطلاعیه‌ای را نشانش داد و گفت: «آن را امروز صبح در صندوق نامه‌ها یافته‌ام: ف. مرده است.»
شانتال از اینکه نامه‌ای دیگر، نامه‌ای جدی‌تر، جای نامهٔ مضحک او را می‌گیرد تقریباً خشنود شد. بازوی ژان مارک را گرفت و او را به اتاق پذیرایی برد تا در برابرش بنشیند.
شانتال: «به هر حال پریشان شده‌ای.»
— ژان مارک گفت: نه، یا بهتر بگویم، از این پریشانم که چرا پریشان نیستم.

— حتی حالا هم او را نبخشوده‌ای؟
— او را کاملاً بخشوده‌ام. اما بخشودن مطرح نیست. از آن احساس غریب شادی، که در گذشته به هنگام ترک او به من دست داد، برایت صحبت کرده‌ام. همچون قطعه‌ای یخ سرد

بودم و از آن احساس خوشحالی می کردم. حال نیز مرگش هیچ چیزی را تغییر نداده است.

— مرا می ترسانی، به واقع می ترسانی.»

ژان مارک برای آوردن بطری نوشیدنی و دو لیوان از جا برخاست. آنگاه، پس از نوشیدن جرعه ای، گفت: «در پایان عیادت در بیمارستان، او شروع به تعریف خاطرات کرد. او آنچه را که، گویا در زمان شانزده سالگی گفته بودم، به یاد آورد. در آن لحظه، به یگانه مفهوم دوستی، آن گونه که امروز به آن عمل می شود، پی بردم. انسان، برای آنکه حافظه اش خوب کار کند، به دوستی نیاز دارد. گذشته را به یاد آوردن، آن را همیشه با خود داشتن، شاید شرط لازم برای حفظ آن چیزی است که تمامیت من آدمی نامیده می شود. برای آنکه من کوچک نگردد، برای آنکه حجمش حفظ شود، باید خاطرات را، همچون گلهای درون گلدان، آبیاری کرد، و این مستلزم تماس منظم با شاهدان گذشته، یعنی دوستان، است. آنان آینه ما هستند، حافظه ما هستند؛ از آنان هیچ چیز خواسته نمی شود، مگر آنکه گاه به گاه این آینه را برق اندازند تا بتوانیم خود را در آن ببینیم. اما من کوچکترین اهمیتی برای آنچه در مدرسه می کردم قائل نیستم! آنچه من همواره، از اوان جوانی، شاید از زمان کودکی، آرزو کرده ام کاملاً چیز دیگری بوده است: دوستی باید ارزشی والاتر از همه ارزشهای دیگر باشد. دوست داشتم بگویم: میان حقیقت و دوست، من همیشه دوست را بر می گزینم. راست است که آن را برای برانگیختن

دیگران به زبان می‌آوردم، اما به طور جدی به آن می‌اندیشیدم. می‌دانم که این قاعده امروز مهجور شده است. این قاعده می‌توانست برای آشیل، دوست پاتروکل^۱، برای تفنگداران آلکساندر دوما، حتی برای سانچوکه، به رغم همهٔ اختلاف نظرهایش، دوستی حقیقی برای اربابش بود، ارزشمند باشد. اما این قاعده دیگر برای ما ارزشمند نیست. در بدبینی‌ام آنقدر پیش می‌روم که حاضرم امروز حقیقت را به دوستی ترجیح دهم. »

پس از نوشیدن جرعه‌ای دیگر: « دوستی برای من نشانهٔ آن بود که چیزی نیرومندتر از ایدئولوژی، نیرومندتر از کیش و آیین، و نیرومندتر از ملت، وجود دارد. در رمان دوما، چهار دوست اغلب در اردوگاههای مخالف هم هستند و، بدین سان، مجبورند با یکدیگر زد و خورد کنند. آنان در خفا، و با نیرنگ، دست از کمک به یکدیگر برنمی‌دارند، در حالی که حقیقت مورد قبول اردوگاههای خویش را به تمسخر می‌گیرند. آنان دوستی‌شان را برتر از حقیقت و مصلحت، برتر از اوامر مافوق، برتر از شاه و ملکه، و برتر از همه کس و همه چیز می‌دانند. » شانتال دست او را نوازش داد و او، پس از مکشی کوتاه، گفت: « دوما داستان تفنگداران را دو قرن پیش نوشته است. آیا این، در همان وقت، در نظر او نشانهٔ از دست رفتن جهان دوستی نبود؟ یا از بین رفتن دوستی پدیده‌ای جدیدتر

1. Patrocle

است؟

- نمی‌توانم به تو پاسخ دهم. دوستی، معضل زنان نیست.
- چه می‌خواهی بگویی؟
- آنچه می‌گویم این است که دوستی معضل مردان است، رمانتیسیم آنان است، نه رمانتیسیم ما.»

۱۷

ژان مارک جرعه دیگری نوشید و، سپس، افکار خود را از سر گرفت: «چگونه دوستی پدید می‌آید؟ مسلماً همچون اتحادی برضد تیره روزی، اتحادی که، بدون آن، انسان در برابر دشمنانش خلع سلاح شده است. چه بسا دیگر نیازی به چنین اتحادی نداشته باشیم.

- دشمنان همیشه وجود خواهند داشت.

- آری، اما آنها نامرئی و بی‌نامند، همچون سازمان‌های اداری و قوانین. وقتی تصمیم می‌گیرند که در برابر پنجره‌های خانه‌ات فرودگاهی بسازند، وقتی ترا بیکار می‌کنند، از دست دوست چه کاری ساخته است؟ اگر کسی به تو یاری رساند باز شخصی بی‌نام و نامرئی است، نظیر سازمان مددکاری اجتماعی، انجمن حمایت از مصرف‌کنندگان، دفتر وکلای مدافع. دوستی را دیگر نمی‌توان با هیچ آزمونی اثبات کرد. برای جست و جوی دوست زخمی در میدان نبرد، یا بر

کشیدن شمشیر برای دفاع از او در برابر دزدان مسلح، موقعیتی پیش نمی‌آید. ما زندگیمان را، بدون خطری بزرگ، اما همچنین بدون دوستی، می‌گذرانیم.

— اگر این درست باشد، تو می‌بایستی با ف. آشتی

می‌کردی.

— اقرار می‌کنم که اگر سرزنش‌هایم را به او گفته بودم، او نمی‌توانست آنها را درک کند. زمانی که دیگران به من حمله کردند او ساکت ماند. اما باید منصف باشیم: او سکوت خود را کاری شجاعانه پنداشته است. شنیده‌ام که او از اینکه تسلیم جو خصمانه موجود بر ضد من نشده، و هیچ سخنی که بتواند به من آسیب رساند نگفته بود، به خودش هم می‌بالید. بنا بر این، او وجدانی پاک داشت و زمانی که من، به شکلی توضیح ناپذیر، از دیدن او دست کشیدم، بایستی خود را جریحه دار احساس کرده باشد. من حق نداشتم از او بیش از بیطرفی انتظاری داشته باشم. اگر برای حمایت از من خود را در آن محیط بدخواه و بداندیش به خطر انداخته بود، خودش هم با بی‌التفات، کشمکش، و ناراحتی شدید رو به رو می‌شد. چگونه توانستم چنین توقعی از او داشته باشم؟ بویژه که او دوست من بود! این توقع من خیلی غیر دوستانه بود. مطلب را به نحو دیگری بگویم: این توقع من خیلی بی‌ادبانه بود. زیرا دوستی تهی شده از محتوای سابقش، امروز مبدل به قرارداد احترام متقابل، و به طور خلاصه، مبدل به قرار داد رعایت ادب، شده است. پس، بی‌ادبی است که از دوست چیزی

بخوابیم که او را به زحمت اندازد یا برایش ناخوشایند باشد.
- آری، چنین است. و لازم است که آن را بدون تلخی،
بدون تمسخر، بگوییم.

- آن را بدون تمسخر می‌گوییم. واقعاً همین طور است.
- اگر در معرض کین و نفرت قرارگیری، اگر متهم گردی و
طعمه دیگران شوی، از کسانی که تو را می‌شناسند، می‌توانی
انتظار دو نوع واکنش داشته باشی: برخی همرنگ جماعت
می‌شوند؛ برخی دیگر محتاطانه وانمود می‌کنند که هیچ
نمی‌دانند، هیچ نمی‌شنوند، به طوری که تو خواهی توانست به
دیدن آنها و سخن گفتن با آنها ادامه دهی. این گروه دوم، که
رازدار و آداب‌دانانند، دوستان تو هستند. دوستان به معنای
مدرن کلمه. گوش کن ژان مارک، من همیشه این را
می‌دانسته‌ام.»

شانتال، در هیاهوی موتورهای و بوق‌ها، خسته و کوفته، شب
وارد خانه شد. بی‌تاب برای پناه بردن به سکوت، در ساختمان
را باز کرد، و سر و صدای کارگران و ضربات چکش را شنید.
آسانسور خراب شده بود. در حال بالا رفتن احساس کرد که
حرارتی نفرت‌انگیز او را فرا می‌گیرد؛ و انعکاس ضربات چکش
در تمامی فضای پلکان همچون غرّش طبلی بود که این

حرارت را همراهی می‌کرد، آن را شدیدتر می‌ساخت، آن را گسترش می‌داد، و آن را شکوهمند می‌گرداند. در حالی که خیس عرق شده بود، یک دقیقه در برابر در آپارتمان ایستاد تا ژان مارک او را در این لباس مبدل سرخ رنگ نبیند.

به خود گفت: «آتش خاکسترکننده علامت حضور خود را به من نشان می‌دهد.» این جمله را خودش نساخته بود، بل، بی‌آنکه چگونگی اش را بداند به ذهنش آمده بود. در برابر در آپارتمان، در میان سر و صدایی بی‌وقفه، جمله را چندین بار برای خود تکرار کرد. این جمله را دوست نداشت؛ حالت آشکارا هراس انگیز آن به نظرش ناخوشایند آمد، اما موفق نشد آن را از ذهن خود بیرون کند.

سرانجام چکش‌ها ساکت شدند، حرارت رو به کاهش گذاشت، و او وارد آپارتمان شد. ژان مارک او را بوسید؛ در حالی که داشت برای شانتال چیزی تعریف می‌کرد، چکش‌ها هرچند کمی خفیف‌تر - دوباره به سر و صدا افتادند. شانتال احساس می‌کرد که تعقیبش می‌کنند، و او نمی‌تواند در هیچ جا خود را پنهان سازد. پوستش همچنان نمناک بود و، او، بدون هیچ ارتباط منطقی گفت: «آتش خاکسترکننده، این تنها وسیله نپردن جسممان به دست آنان است.»

نگاه متعجب ژان مارک را مشاهده کرد و به نابجایی آنچه گفته بود پی برد. به سرعت از فیلم تبلیغاتی که دیده بود و از آنچه رئیسش برای آنان گفته بود، سخن گفت. سپس، چنین ادامه داد: «متوجه هستی، حتی در شکم مادرت، که می‌گیرند

مقدس است، در امان نیستی. از تو فیلم برمی دارند، جاسوسی ات را می کنند، می خواهند همه کارهایت را ببینند. این را همه می دانند که از دست آنان جان سالم به در نخواهی برد. اما، حتی پیش از تولدت هم نمی توانی از دستشان بگریزی، همچنانکه پس از مرگت در چنگ آنان خواهی بود. مطلبی را به یاد می آورم که خیلی پیش در روزنامه خوانده ام: به شخصی که، با نام یک اشراف زاده پنهانده روسی، زندگی می کرد بدگمان شدند. پس از مرگش، برای تشخیص هویت او، بقایای پوسیده زنی روستایی را، که تصور می رفت مادرش باشد، از گور بیرون آوردند، استخوان هایش را تشریح و ژن هایش را آزمایش کردند. خیلی دلم می خواهد بدانم که چه انگیزه والایی به آنان حق داده بود که آن زن بیچاره را از زیر خاک بیرون آورند! برهنگی او، این برهنگی مطلق، این فوق برهنگی اسکلت را بکاوند! اوه، ژان مارک، آنچه احساس می کنم فقط کراحت و انزجار است، فقط کراحت و انزجار. و تو آیا داستان سرهایدن را می دانی؟ آن را از جنازه ای که هنوز گرم بود جدا کردند تا دانشمند دیوانه ای بتواند مغز را به دقت واریسی کند و محلی را که نبوغ موسیقی در آنجا نهفته بود معلوم سازد. و داستان اینشتین را می دانی؟ او در وصیت نامه اش تصریح کرده بود که جسمش را بسوزانند. از خواستش پیروی شد، اما شاگردش، شاگرد وفادار و فدایی اش، از زندگی کردن بدون نگاه استاد امتناع ورزید. بنابراین، چشمان استاد را، پیش از سوزاندن جسد، بیرون آورد و در بطری الکلی گذاشت تا

این چشمان نظاره‌گر او تا واپسین دم حیاتش باشند. از این روست که به تو گفتم: جسم ما، تنها به مدد آتش خاکسترکننده، می‌تواند از چنگ آنان بگریزد. این یگانه مرگ مطلق است. و من هیچ‌گونه مرگ دیگری نمی‌خواهم. ژان مارک، من مرگ مطلق می‌خواهم.»

پس از وقفه‌ای، ضربات چکش بار دیگر در اتاق سرو صدا به راه انداخت.

«تنها هنگامی که خاکستر شده باشم اطمینان خواهم یافت که دیگر این سرو صدا را نخواهم شنید.
— شانتال حالت خوب است؟

شانتال او را نگریست، سپس، متاثر و متقلب، پشت به او کرد: تاتراو، این بار نه از آنچه هم اکنون گفته بود بل از لحن صدای ژان مارک بر می‌خاست، صدایی که آکنده از دل‌وایسی برای خود او بود.

روز بعد به گورستان رفت (همچنانکه، دست کم، یک بار در ماه می‌رود) و در برابر سنگ‌گور پسرش ایستاد. وقتی که آنجاست، همیشه با پسرش سخن می‌گوید و آن روزگویی نیاز داشت که فکر خود را به زبان آورد، و خود را توجیه کند؛ پس به او گفت: عزیز من، عزیز من، فکر نکن تو را دوست ندارم یا

تو را دوست نداشته‌ام، اما درست از آن رو که دوست داشته‌ام، اگر تو همچنان زنده بودی، نمی‌توانستم آن کسی شوم که اکنون هستم. این ناممکن است که فرزندی داشته باشیم و جهان را، آنگونه که هست، حقیر شماریم، زیرا به این جهان است که او را فرستاده‌ایم. به خاطر فرزند است که ما به جهان وابسته‌ایم، به آینده آن می‌اندیشیم، بهسویت در قیل و قالش، در جنب و جوش‌هایش مشارکت می‌کنیم، و بلاهت درمان ناپذیرش را جلدی می‌گیریم. با مرگت، مرا از سعادت با تو بودن محروم کرده‌ای، اما در عین حال مرا آزاد ساخته‌ای. آزاد در رویا رویی‌ام با جهانی که دوستش ندارم. و اگر می‌توانم به خود اجازه دهم که جهان را دوست نداشته باشم از آن روست که تو دیگر در جهان نیستی. افکار تاریکم دیگر نمی‌تواند هیچ‌گونه تیره‌روزی برایت به همراه آورد. می‌خواهم اکنون، پس از سالها که مرا ترک کرده‌ای، به تو بگویم که من مرگ تو را همچون هدیه‌ای دریافت‌ام و سرانجام، آن را، این هدیه وحشتناک را، پذیرفته‌ام.

فردای آن روز، نامه‌ای، با همان خط شخص ناشناس، در صندوق نامه‌ها یافت. نامه به هیچ وجه سرسری و مختصر نوشته نشده بود و به صورت جلسه‌ای مفصل شباهت داشت.

نویسنده نامه نوشته بود: « شنبه گذشته، ساعت ۹/۲۵ بود، شما زودتر از روزهای دیگر از خانه بیرون آمدید. عادت دارم شما را در مسیرتان به سوی اتوبوس دنبال کنم، اما این بار شما از جهت مقابل رفتید. چمدانی در دست داشتید و وارد مغازه لباس شویی شدید. خانم مدیر باید با شما به خوبی آشنا باشد و شاید هم به شما علاقه داشته باشد. از خیابان او را زیر نظر گرفتم: چنانکه گویی از حالتی خواب آلوده بیدار شده باشد. چهره اش تابناک شد، شما یقیناً مطلبی خنده دار گفتید و صدای خنده او را شنیدم، خنده ای که شما برانگیخته بودید، و من گمان کردم که بازتاب چهره تان را در آن می بینم. سپس، با چمدان پر، بیرون آمدید. آیا بلوزتان در چمدان بود یا سفره هایتان، یا زیرجامه هایتان؟ به هر حال چمدانتان به من احساس چیزی را می داد که مصنوعاً به زندگی شما اضافه شده است. » سپس، نویسنده نامه لباس و مرواریدهای دور گردن او را توصیف می کند. « این مرواریدها را پیش از این هرگز ندیده ام. آنها زیبا هستند. رنگ سرخشان خیلی به شما می آید. شما را می درخشانند. »

نامه با س. د. ب. امضا شده است. و این کنجکاوی شانتال را برمی انگیزد... نخستین نامه امضا نداشت و او اندیشید که این بی نامی، به تعبیری، چونان آدمی ناشناس که سلام می کند و بی درنگ ناپدید می شود، صمیمانه بوده است. اما امضا، هرچند مختصر، گواه بر آن است که می خواهیم خود را، گام به گام، به آرامی، اما بگونه ای اجتناب ناپذیر، بشناسانیم. بالبخند

تکرار می‌کند: س. د. ب. ، سیریل - دیدیه بورگیا^۱. شارل -
داوید باربروس^۲.

دربارهٔ متن نامه به فکر فرو رفت: این مرد باید او را در
خیابان دنبال کرده باشد؛ در نخستین نامه نوشته است که «من
همچون جاسوس شما را دنبال می‌کنم»؛ بنابراین، نویسنده
نامه باید او را دیده باشد. اما او به جهان اطرافش با علاقه‌ای
اندک می‌نگرد، بویژه آن روز که ژان مارک هم با او بود. به
علاوه، این ژان مارک بود، نه او، که مدیرهٔ لباسشویی را خنداند
و چمدان را حمل کرد. این کلمات را دوباره خواند: «چمدانان
به من احساس چیزی را می‌داد که مصنوعاً به زندگی شما
اضافه شده است». اگر شانتال چمدان را حمل نمی‌کرد،
چگونه «به زندگیش اضافه» شده بود؟ آیا این چیز «اضافه
شده به زندگیش» خود ژان مارک نیست؟ نویسنده نامه
می‌خواست بدین طریق، به شکلی غیر مستقیم، محبوب او را
حقیر شمارد. سپس، با انبساط خاطر متوجه مسخره بودن
واکنش خود شد: او قادر است که، حتی در برابر عاشقی
تصوری، مدافع ژان مارک باشد.

همچون نخستین بار، نمی‌دانست با نامه چه کند و رقص
تردید، با همهٔ پیچ و تاب‌هایش، تکرار می‌شد: نگاهی به
مجرای توالت افکند، جایی که می‌خواست نامه را در آن
اندازد. پاکت نامه را به صورت تکه‌های کوچک پاره کرد و با

1. Cyrille-Didier Bourguiba

2. Charles David Barberousse

فشار آب ناپدید ساخت. سپس نامه را تا کرد، به اتاق خود برد و به زیر سینه بندهایش لغزاند. در حالی که به سوی کشور زیر جامه‌ها خم می‌شد، صدای باز شدن در را شنید. به سرعت قفسه را بست و سر را برگرداند: ژان مارک در آستانه در ایستاده بود.

ژان مارک به آرامی به سوی او می‌رود و با نگاهی که، برخلاف معمول گذشته، به گونه‌ای ناخوشایند متمرکز بود، او را می‌نگرد. وقتی کاملاً به نزدیکی می‌رسد آرنج‌هایش را می‌گیرد و، در حالی که چند سانتیمتر او را از خود دور نگه می‌دارد، بی‌وقفه نگاهش می‌کند. شانتال گیج و آشفته است، و قادر نیست چیزی بگوید و هنگامی که حالت آشفته شانتال توانفرسا می‌شود، ژان مارک او را به خود می‌فشارد و با خنده می‌گوید: «می‌خواستم پلک چشمانت را بنگرم که قرصه‌هایت را می‌شوید، چونان برف پاک کنی که شیشه اتومبیل را می‌شوید.»

ژان مارک به آخرین دیدارش با ف. می‌اندیشد: چشم: پنجره روح، مرکز زیبایی رخسار، نقطه‌ای که در آن هویت فرد متمرکز است؛ اما در عین حال وسیله بینایی که باید بدون وقفه شسته و خیس گردد و با مقداری مایع ویژه نمک آلوده خوب

نگهداری شود. نگاه، این بزرگترین و ستایش‌انگیزترین چیزی که انسان داراست، بدین گونه منظمأ با حرکتی مکانیکی قطع می‌گردد؛ همچون شیشهٔ اتومبیل که به وسیلهٔ برف پاک‌کن شسته شود. وانگهی امروز می‌توان سرعت و حرکت برف پاک‌کن را به گونه‌ای تنظیم کرد که هر ده ثانیه قطع شود، آنچه تقریباً ضریب‌بستگی پلک است.

ژان مارک به چشمان کسانی که با آنان سخن می‌گوید می‌نگرد و می‌کوشد تا حرکت پلک آنان را مشاهده کند؛ او پی می‌برد که این کار آسانی نیست. ما عادت نداریم که به حرکت پلک آگاهی داشته باشیم. به خود می‌گویید: هیچ چیزی وجود ندارد که من آن را بیش از چشمان دیگران ببینم. بنابراین، پلک و حرکت آن را بیش از هر چیز می‌بینم. و با اینهمه، حرکت پلک را به ذهن نمی‌سپارم و آن را از چشمانی که رو به رویم هست کسر می‌کنم.

و باز به خود می‌گویید: چشم ما اگر هر ده تا بیست ثانیه شسته نشود، نمی‌تواند ببیند، چه سرنوشت رقت‌انگیزی! چگونه می‌توان باور کرد که کسی که رو به روی ماست موجودی آزاد، مستقل و ارباب خودش هست؟ چگونه می‌توان باور کرد که جسمش توصیف درست روحی است که در آن سکنا دارد؟ برای باور کردن آن می‌باید مژه زدن پیاپی ابدی پلک چشمان را به دست فراموشی سپرد، می‌باید خود را تسلیم پیمان نامه فراموشی کرد. خود خداوند آن را خواسته است.

اما یقیناً دوره کوتاهی میان کودکی و نوجوانی ژان مارک وجود داشت که او هنوز این التزام به فراموشی را در نیافته بود و با حیرت به لغزیدن پلک روی چشم می‌نگریست: او می‌دید که چشم پنجره‌ای نیست که از خلال آن روحی یگانه و شگرف را می‌بینیم، بلکه دستگاهی بسته است که کسی، از زمانهای به یاد نیامدنی، به حرکت در آورده است. آن لحظه هشیاری ناگهانی می‌بایست چونان ضربه‌ای او را در نوجوانی تکان داده باشد. «ف. به او گفته بود: تو ایستادی، مرا ورنه از کردی، و با لحنی که به طرزی عجیب قاطع بود به من گشتی: غالباً برای من کافی است که مژه زدن پیاپی چشمش را ببینم....» ژان مارک به یاد نمی‌آورد. از تکانی که خورده بود چیزی به خاطر نداشت. و به واقع آن را، اگر ف. به یادش نیاورده بود، هرگز به خاطر نمی‌آورد.

در حالی که در افکارش فرو رفته بود، به خانه بازگشت و در اتاقِ شانتال را گشود. او داشت چیزی را در کمد لباسهای می‌گذاشت، و ژان مارک میل داشت ببیند که پلک چگونه چشمش را می‌شوید، چشمی که در نظر او پنجره روحی توصیف‌ناپذیر بود. به نزدیک او رفت، آرنجهایش را گرفت و به چشمانش نگریست. به واقع آنها، پیاپی، و حتی کمابیش به تندی، مژه می‌زدند، چنانکه گویی شانتال می‌دانت که در معرض امتحان شدن قرار دارد.

پایین رفتن و بالا رفتن سریع و بسیار تند پلک را می‌دید، و می‌خواست احساس خودش را باز یابد - احساس ژان مارک

شانزده ساله را که این مکانیم بصری به نظرش سخت اغواگرانه آمده بود. اما سرعت غیر معمول پلک و بی نظمی ناگهانی حرکات شانتال، او را بیش از آنکه اغوا کند، متأثر می کرد: در برف پاک کن پلک شانتال، پرو بال روح خویش را می دید، پرو بالی که می لرزید، می هراسید، دست و پا می زد. هیجان، همچون آذرخش، ناگهانی بود و او شانتال را در آغوش فشرد. سپس آغوش را باز کرد و دید چهره شانتال درهم و متوحش است. به او گفت: « می خواستم پلک چشمانت را بنگرم که قرنیه هایت را می شوید، چونان برف پاک کنی که شیشه اتومبیل را می شوید. »

شانتال ناگهان آرام شد و گفت: « از آنچه می گویی هیچ سر در نمی آورم. »

و او برایش از خاطره فراموش شده ای سخن گفت که دوست سابقش به یادش آورده بود.

« وقتی که ف. مطلبی را که گویا در مدرسه گفته بودم، به یادم آورد، احساس کردم که چیزی کاملاً نامعقول می شنوم. شانتال به او گفت: چنین نیست، با شناختی که از تو دارم باید این را گفته باشی؛ همه چیز با آن وفق می دهد. انتخاب حرفه پزشکی را به یاد آور!»

ژان مارک هرگز آن لحظه جادویی را که انسان حرفه‌اش را برمی‌گزیند دست کم نمی‌گرفت. چون به خوبی می‌دانست که زندگی بی اندازه کوتاه است و این انتخاب نباید جبران ناپذیر باشد، از این احساس که هیچ گونه حرفه‌ای به خودی خود برایش جذابیتی نداشت دچار نگرانی شده بود. او، با بدبینی، طیف امکاناتی را که وجود داشت بررسی کرده بود: دادستان‌هایی که همه عمرشان را وقف پیگرد دیگران می‌کنند؛ آموزگارانی که از دست کودکان بی تربیت رنج می‌برند؛ رشته های فنی که پیشرفتشان با در برداشتن سود کم، زیان بسیار به بار می‌آورد؛ پرگویی سفسطه‌آمیز و توخالی علوم انسانی؛ معماری داخلی (چون پدربزرگش نجار بود برایش جاذبه داشت) که دربند سبک‌هایی است که از آنها نفرت دارد؛ حرفه داروسازان بیچاره که آنان را به صورت فروشندگان قوطی‌ها و بطری‌های دارو تقلیل می‌دهد. زمانی که از خودش می‌پرسید چه حرفه‌ای برای سراسر زندگیش برگزیند، ذهنش دچار سکوتی بس تردیدآمیز می‌گردید. اگر، سرانجام، مصمم به انتخاب حرفه پزشکی شد، به علت هیچگونه جذابیت پنهانی آن نبود، بلکه از آرمان خواهی نوع دوستانه‌ای پیروی کرده بود: او حرفه پزشکی را تنها اشتغالی می‌دانست که، بی چون و چرا، برای انسان مفید است و پیشرفتهای فنی در این زمینه کمترین اثر منفی را به همراه می‌آورد.

دیری نپایید که در طول سال دوم، هنگامی که ناگزیر وقت خود را در سالن تشریح می‌گذرانند، زمان سرخوردگی فرا رسید:

دچار چنان ضربه‌ای شد که اثرش هرگز از میان نرفت: او قادر نبود که مرگ را رو در رو بنگرد؛ کمی بعد در دل اعتراف کرد که حقیقت هنوز هم بدتر از این است: او قادر نبود که جسم را رو در رو بنگرد: نقص مقدر و سرزنش ناپذیرش را؛ ساعت تنظیم کننده سیر فرو پاشیدگی اش را؛ خونس، امعاء و احشائش، و رنج و دردش را.

ژان مارک، هنگامی که با ف. از بیزاری خود نسبت به حرکت پلک سخن گفته بود، بایستی شانزده سال می‌داشت. زمانی که برای آموزش رشته پزشکی تصمیم گرفته بود بایستی نوزده سال می‌داشت؛ در این دوره، چون پیمان فراموشی را پیش از آن امضا کرده بود، سخنانی را که قبلاً به ف. گفته بود دیگر به یاد نمی‌آورد. این فراموشی باعث تأسف است زیرا خاطره فراموش شده می‌توانست او را هوشیار سازد، می‌توانست به او بفهماند که انتخابش برای خواندن رشته پزشکی کاملاً ذهنی و بدون کوچکترین شناختی از خودش بوده است.

بدین ترتیب، پس از آنکه سه سال پزشکی خواند، با احساس غرق‌شدگی، از آن دست شست. پس از این سالهای از دست رفته، چه انتخاب دیگری می‌توان کرد؟ اگر ذهن انسان همچون گذشته خاموش بماند، به چه می‌توان دل بست؟ برای آخرین بار از پلکان وسیع بیرونی دانشکده پایین آمد؛ احساس می‌کرد که خود را در ایستگاهی که همه قطارها از آنجا رفته‌اند، تنها خواهد یافت.

شانتال برای تشخیص هویت نویسنده نامه‌ها، محرمانه ولی با دقت، به اطرافش نظر انداخت. قهوه‌خانه‌ای در گوشه خیابان‌شان بود، محلی دلخواه برای کسی که بخواهد جاسوسی او را کند. از آنجا، ورودی خانه‌اش، دو خیابانی که هر روز از آنها می‌گذشت، و ایستگاه اتوبوس دیده می‌شد. وارد قهوه‌خانه شد، نشست، قهوه‌ای خواست و مشتریان را واری کرد. مرد جوانی را کنار پیشخوان دید که هنگام ورود او چشمانش را برگردانده بود. او مشتری دائمی آنجا بود و شانتال قیافه‌اش را می‌شناخت. حتی به یاد می‌آورد که نگاه‌هایشان در گذشته چندین بار با یکدیگر تلاقی کرده و آن جوان، سپس، حالتی به خود گرفته بود که گویی او را نمی‌شناسد.

شانتال روزی دیگر او را به همسایه‌اش نشان داد، «این که آقای دوباروست^۱! دوبارو یا دو - بارو؟» همسایه نمی‌دانست. «و اسم کوچکش؟ می‌دانید چیست؟» نه، آن را نمی‌دانست.

دو - بارو، این اسم جور در می‌آید. در آن صورت، اسم نامه‌نویس ستایشگرش شارل - دیدیه یا کریستف - داوید نیست. د. حرف اضافه را نشان می‌دهد و دو - بارو تنها یک اسم کوچک خواهد داشت. مثلاً سیریل دو - بارو یا بهتر از آن، شارل. شانتال خانواده‌ای از اشراف ورشکسته ولایات را در

1-Dubareau

ذهن مجسم می‌کند، خانواده‌ای که به گونه‌ای خنده‌دار، به حرف اضافه خود مفتخر است. شارل دو - بارو را در جلو پیشخوان، در حالی که خود را بی‌اعتنا نشان می‌دهد، به تصور در می‌آورد، و به خود می‌گوید که این حرف اضافه مناسب اوست و یقیناً با رفتار بی‌اعتنائیش مطابقت دارد.

کمی بعد، شانتال با ژان مارک در خیابان قدم می‌زند، و دوبارو از رو به رو می‌آید. شانتال مرواریدهای سرخ رنگی را به گردن دارد که هدیه ژان مارک‌اند. اما چون احساس می‌کند که این مرواریدها خیلی چشمگیرند، به ندرت آنها را به گردن می‌آویزد. شانتال متوجه می‌شود که مرواریدها را از آن رو به گردن آویخته که دو - بارو آنها را زیبا یافته است. دو - بارو لابد فکر می‌کند (و به درستی هم) که به خاطر اوست، که برای اوست که شانتال آنها را به گردن آویخته است! دو - بارو نگاهی کوتاه به او می‌اندازد، او نیز به دو - بارو نگاه می‌کند، و چون به فکر مرواریدها می‌افتد، سرخ می‌شود؛ تا سینه‌هایش سرخ می‌شود و یقین دارد که دو - بارو به آن پی برده است. اما هم اکنون از کنار او گذشته و از او دور شده است، و این ژان مارک است که متعجب است: «تو سرخ شدی! اما چرا؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

شانتال نیز متعجب می‌شود، چرا سرخ شده است؟ آیا از توجه بسیار زیادی که به این مرد نشان می‌دهد شرمند است؟ اما توجهی که به او نشان می‌دهد فقط کنجکاوی ناچیزی است! خدای من، چرا در این اواخر، غالباً همچون دختری

نوجوان، این قدر به سهولت سرخ می شود؟

به واقع، وقتی که نوجوان بود زیاد سرخ می شد؛ او در ابتدای سیر جسمانی زن بود و جسمش چیزی دست و پاگیر می شد که از آن خجالت می کشید. زمان بزرگسالی، سرخ شدن را به دست فراموشی سپرد. سپس، ورزشهای حرارت، پایان سیر را به او خبر داد، و جسمش دگر بار او را شرمسار گرداند. وقتی شرم و حیای او دوباره انگيخته شد، باز آغاز سرخ شدن نهاد.

نامه های دیگری رسیدند و شانتال روز به روز کمتر می توانست آنها را نادیده بگیرد. نامه ها هوشمندانه، مؤدبانه، بدون هیچ چیز مسخره، بدون هیچ چیز ناراحت کننده، نوشته می شد. نویسنده نامه چیزی نمی خواست، خواهان چیزی نبود، برای هیچ چیز پافشاری نمی کرد. این خردمندی (یا زیرکی) را داشت که شخصیت خودش، زندگی، احساساتش و خواسته های او را آشکار نسازد. او جاسوس بود و فقط درباره شانتال می نوشت. نامه ها نه اغواگرانه که ستایشگرانه بود. و اگر اغواگری نیز هدف بود، همچون راهی طولانی در نظر گرفته شده بود. با اینهمه، آخرین نامه جسورانه تر می نمود:

«سه روز بود که از دیده ام پنهان بودید. وقتی شما را دوباره دیدم، از رفتار بسیار ظریف و غرورآمیزتان، به شگفت آمدم.

شبهه شعله‌هایی بودید که باید برقصند و صعود کنند تا وجود داشته باشند، باریک‌تر و کشیده‌تر از همیشه، در میان شعله‌ها - شعله‌های شاد، سرمست و وحشی - راه می‌رفتید. وقتی خیال شما را در سر می‌پرورم، روپوشی دوخته از شعله‌ها بر اندام شما می‌افکنم. اندام سپیدتان را با روپوشی سرخ رنگ، به رنگ ردای اسقفان، می‌پوشانم. و شما را، در این پوشش، به اتاقی سرخ رنگ، بر بستری سرخ رنگ - به رنگ دلپذیرم، رنگ زیبای ردای اسقفان - می‌فرستم!»

چند روز بعد پیراهن خواب سرخ رنگی خرید، در خانه بود و در آینه خود را می‌نگریست. از هر زاویه‌ای به خود نگاه می‌کرد، به آرامی لبه پیراهنش را بالا می‌برد، احساس می‌کرد که هرگز این همه کشیده و باریک نبوده و هرگز پوستی بدین سپیدی نداشته است.

ژان مارک از راه می‌رسد. از دیدن شانتال که، طنزانه و اغواگرانه در پیراهنی سرخ رنگ و خوش دوخت، به سوی او می‌آید، شگفت زده می‌شود. شانتال به دور او می‌چرخد، از دستش در می‌رود، می‌گذارد ژان مارک به او نزدیک گردد تا دوباره از دستش بگریزد. ژان مارک که مجذوب این بازی شده است در سراسر آپارتمان او را دنبال می‌کند. بلافاصله، وضع بسیار دیرین زنی که به وسیله مردی تعقیب می‌شود در نظرش مجسم می‌گردد و مجذوبش می‌کند. شانتال دور میزگرد بزرگ می‌دود، در حالی که خودش سرمست از ایفای نقش زنی است که از دست مرد دلباخته خود می‌گریزد. ژان مارک در آن روز

بیش از همیشه به او مهر می‌ورزد. شانتال ناگهان احساس می‌کند که کسی اینجا در اتاق است، کسی که با توجهی دیوانه‌وار به آنها می‌نگرد. شانتال چهره‌اش را می‌بیند، چهره شارل دو-بارو، کسی که او را به پوشیدن پیراهن سرخ واداشته، کسی که این رفتار عاشقانه را بر او تحمیل کرده است.

روز بعد، صبح شنبه، شانتال پنجره را گشود و آسمان را به نحوی شگفت‌انگیز آبی دید. خود را خوشحال و شاد احساس کرد و، بی مقدمه، از ژان مارک که داشت بیرون می‌رفت پرسید:

«بریتانیکوس بیچاره من در چه حالی است؟

— چطور مگر؟

— آیا هنوز شور و هیجانی دارد؟ آیا هنوز زنده است؟

— چطور به یاد او افتاده‌ای؟

— نمی‌دانم همین طوری.»

ژان مارک رفت و او تنها شد. با این تمایل که خودش را خیلی زیبا بیاراید به حمام و، سپس، به سوی کمد لباس‌هایش رفت. به کشو کمد نگاهی انداخت و چیزی توجهش را جلب کرد. در کشو زیرجامه‌ها، شال‌گردن خود را تا شده روی لباس‌ها دید، در حالی که به یاد می‌آورد که آن را با بی‌توجهی در آنجا انداخته است. آیا کسی وسایلش را مرتب کرده است؟

خدمتکار هفته‌ای سه بار می‌آید و هرگز دست به کمدهایش نمی‌زند. از استعداد خود در دقت و مراقبت متعجب شد و به خود گفت که آن را مدیون تربیتی است که سابقاً، در مواقع اقامت در ویلای مخصوص تعطیلات، فرا گرفته است. در آنجا احساس می‌کرد که زیر نظر قرار دارد. بنابراین، یاد گرفت که وسایلش را به شکلی دقیق مرتب کند تا بتواند کوچکترین تغییری را، که دستی بیگانه به وجود می‌آورد، تشخیص دهد. خوشحال از اینکه آن گذشته به سر رسیده است خود را در آینه نگریست و، راضی و خشنود، بیرون رفت. در پایین، صندوق نامه‌ها را باز کرد، نامه‌ای در آن بود. نامه را در کیفش گذاشت و اندیشید که آن را در کجا بخواند. فضای سبز عمومی کوچکی پیدا کرد و آنجا زیر شاخ و برگ پهناور پاییزی درخت زیزفونی، که به زردی می‌گرایید و آفتاب آن را روشن کرده بود، نشست.

«... صدای پاشنه‌های کفشتان در پیاده‌رو مرا به فکر راههایی که نیموده‌ام، راههایی که به‌سان شاخه‌های درخت پر از رشته‌های فرعی‌اند، می‌اندازد. شما در من وسوسه‌های دوران نوجوانیم را بیدار کرده‌اید. من زندگی را در برابرم همچون درختی تصور می‌کردم؛ در آن هنگام آن را درخت امکانات می‌نامیدم. تنها در لحظه‌ای کوتاه، زندگی را این چنین می‌بینم. سپس، زندگی همچون راهی نمایان می‌شود که یک بار برای همیشه تحمیل شده است، همچون تونلی که از آن نمی‌توان بیرون رفت. با اینهمه، جلوهٔ پیشین درخت در ذهن ما به صورت نوعی حسرت گذشتهٔ محو ناشدنی باقی می‌ماند.

شما مرا به یاد این درخت انداخته‌اید و می‌خواهم، در عوض، تصویر آن را به شما منتقل کنم، و زمزمه سحرآمیز آن را به گوشتان برسانم.»

سر را بلند کرد. شاخ و برگ زیزفون، همچون سقفی سیمگون که با پرندگان زینت یافته باشد، در آن بالا گسترده شده بود. گویی همان درختی است که در نامه از آن سخن می‌رفت. درخت استعاری در فکرش با استعاره قدیم گل سرخس در هم آمیخت. می‌بایست به خانه باز می‌گشت. به نشانه وداع چشمان را بار دیگر به سوی زیزفون بلند کرد و از آنجا دور شد.

واقعیت آن است که گل سرخ افسانه‌ای دوران نوجوانیش ماجراهای زیادی برای وی به بار نیاورده است؛ و حتی هیچگونه موقعیت مشخصی را به خاطرش نمی‌آورد. تنها خاطره نسبتاً مضحک مردی انگلیسی بسیار مسن‌تر از خودش را به یاد دارد که، دست کم ده سال پیش، هنگامی که از دفتر کارش دیدن می‌کرد نیمساعتی با او گرم گرفته بود. تنها بعدها از شهرت عیاش بودن مرد انگلیسی خبر یافت. این ملاقات که پیامدی نداشت و فقط به موضوع شوخی با ژان مارک مبدل شده بود (این ژان مارک است که به آن مرد لقب بریتانیکوس داده است) چند کلمه‌ای را، که تا آن زمان برایش اهمیتی نداشت، در ذهنش روشن کرد: مثلاً کلمه انگلستان که، برخلاف آنچه به ذهن دیگران متبادر می‌شود، برای او محل لذت و رذالت است.

در راه بازگشت، همه پرنده‌گان درخت زیزفون را همچنان می‌شنود و پیرمرد انگلیسی فاسد را می‌بیند؛ در این تصورات مه‌آلود، باگامی آرام، تا نزدیک خیابانی که در آن سکونت دارد، پیش می‌رود. در پنجاه‌متری اش میزهای قهوه‌خانه را روی پیاده‌رو گذاشته‌اند و نویسنده جوان نامه‌هایش، به تنهایی، بدون کتاب و روزنامه، در آنجا نشسته است. او هیچ کاری نمی‌کند، بطری کوچکی نوشیدنی در برابر دارد و با کاهلی سرخوشانه‌ای، که به حالت شانتال می‌ماند، در خلاء می‌نگرد. قلبش به تپش می‌افتد. چگونه همه این چیزها، به گونه‌ای شیطانی، جفت و جور شده است! چگونه امکان داشت بدانند که شانتال راه درست پس از خواندن نامه‌اش، ملاقات خواهد کرد؟ شانتال با حال آشفته، به او، به جاسوس زندگی خصوصی‌اش، نزدیک می‌شود. هنوز چند قدمی دور نشده، انتظار لحظه‌ای را می‌کشد که او صدایش بزند. شانتال چه خواهد کرد؟ او که هرگز خواهان این ملاقات نبوده است! اما نمی‌تواند به سان دختری ترسو دوان دوان خود را نجات دهد. گام‌هایش به کندی پیش می‌روند، می‌کوشد تا به او نگاه نکند (خدای من، به واقع دارد همچون دختری جوان رفتار می‌کند، آیا این بدان معناست که خیلی پیر شده است؟)، اما دو-بارو به گونه‌ای عجیب، با حالتی فوق‌العاده بی‌اعتنا، جلو بطری کوچک نوشیدنی خود نشسته است، همچنان در خلاء می‌نگرد و به نظر می‌رسد که او را ندیده است.

شانتال اینک از او دور شده است و راهش را به سری

خانه‌اش ادامه می‌دهد. آیا دو - بارو جرأت نکرده است؟ یا خویشتن‌داری کرده است؟ نه، نه این طور نیست. بی‌اعتنایی او چنان صادقانه بود که شانتال دیگر نمی‌تواند تردید داشته باشد: اشتباه کرده است؛ به گونه‌ای مضحک هم اشتباه کرده است.

شب با ژان مارک به رستوران رفت. زوجی، در کنار میز پهلویی آنان، در سکوت بی‌پایان فرو رفته بودند. ساکت نشستن در برابر دید دیگران کاری آسان نیست. این دو نفر نگاه خود را باید به کجا معطوف دارند؟ این مسخره خواهد بود که چشم به چشم یکدیگر بدوزند بی‌آنکه سخنی با یکدیگر بگویند. آیا باید به سقف خیره شوند؟ در این صورت مثل این است که سکوت خویش را به نمایش می‌گذارند. میزهای همسایه را نظاره کنند؟ در این صورت، خود را در معرض نگاههایی قرار خواهند داد که سکوت آنها سرگرمشان کرده است، و این وضعی باز هم بدتر خواهد بود.

ژان مارک به شانتال گفت: «ببین، این بدان معنا نیست که آنان از یکدیگر متنفرند یا بی‌اعتنایی جایگزین عشق شده است. تو نمی‌توانی محبت متقابل دو موجود انسانی را بنا به مقدار کلماتی که رد و بدل می‌کنند بسنجی. بسادگی می‌شود

گفت که آنها حرفی برای گفتن ندارند. شاید حتی از ظرافت طبع است که چون چیزی برای گفتن به یکدیگر ندارند، از صحبت کردن امتناع می‌ورزند. عمه من که اهل پریگور^۱ است، درست بر عکس عمل می‌کند. وقتی که او را ملاقات می‌کنم، بدون کوچکترین وقفه‌ای حرف می‌زند. کوشیده‌ام که روش پرحرفی‌اش را بفهمم. او دو برابر آنچه می‌بیند و انجام می‌دهد حرف می‌زند. می‌گوید امروز صبح بیدار شده، برای صبحانه قهوه سیاه نوشیده، سپس شوهرش برای گردش رفته - تصویرش را بکن ژان مارک - وقتی که بازگشته تلویزیون تماشا کرده، و - تصویرش را بکن ژان مارک - برنامه کانالهای مختلف را دیده، سپس، خسته از دیدن تلویزیون، کتابهایی را تورق کرده است. و این طوری - این کلمه‌های خود اوست - وقتش می‌گذرد... می‌دانی شانتال، من این جمله‌های ساده و معمولی را خیلی دوست دارم، جمله‌هایی که گویی تعریف کننده راز و رمزی هستند. این « و این طوری وقتش می‌گذرد » جمله‌ای اساسی است. مسئله آنان وقت است، کاری باید کرد که وقت بگذرد، به خودی خود بگذرد، به تنهایی، بی آنکه تلاشی کنند، بی آنکه مجبور باشند، مانند راهروندگان کوفته و فرسوده، خودشان وقت را بگذرانند، و از این روست که او حرف می‌زند، زیرا کلمه‌هایی که می‌گوید به گونه‌ای پنهانی زمان را به حرکت در می‌آورد، در حالی که وقتی دهانش بسته می‌ماند زمان متوقف

1. Perigord

می‌شود، از تاریکی بیکران و سنگین بیرون می‌آید، و عمه بیچاره مرا می‌ترساند؛ آن وقت هراسان، با شتاب به دنبال کسی می‌گردد که بتواند به او بگوید که دخترش برای فرزند خود، که اسهال دارد، نگران است؛ بله ژان مارک، اسهال، اسهال، او به دیدن پزشک رفته است، تو پزشک را نمی‌شناسی، محل او از خانه ما دور نیست، سالهاست که او را می‌شناسم، بله ژان مارک، سالهاست، وقتی که زمستان سرماخورده بودم، این پزشک از من هم مراقبت کرده بود، به یادت می‌آید، ژان مارک که من تب و حشمتاکی داشتم...

شانتهال لبخند زد و ژان مارک خاطره دیگری را تعریف کرد: «تقریباً شانزده سال داشتم و آن پدر بزرگ دیگرم، نه پدر بزرگ نجارم، در حال احتضار بود. مدت‌ها از دهانش صدایی بیرون می‌آمد که شبیه هیچ چیزی نبود، حتی شبیه ناله و زاری هم نبود، زیرا درد نداشت، شبیه کلمه‌هایی هم نبود که موفق به تلفظ کردن آنها نشده باشد، نه، او قدرت سخن گفتن را از دست نداده بود، بسادگی تمام می‌توان گفت او هیچ چیز برای گفتن، هیچ چیز برای ارتباط برقرار کردن، هیچ گونه پیام مشخصی نداشت، او حتی کسی را برای صحبت کردن نداشت، او دیگر علاقه‌ای به هیچکس نداشت، او با صوتی که پخش می‌کرد تنها بود، تنها یک صوت، یک آآآآ که فقط زمانی که می‌بایست نفس یکشد قطع می‌شد. همچون کسی که مجذوب شده باشد به او نگریسته‌ام، و آن را هرگز فراموش نکرده‌ام زیرا، هرچند خیلی بچه بودم، می‌پنداشتم که

می فهمم: چنین است وجود بدان گونه که هست در رویا رویی با زمان بدان گونه که هست؛ و فهمیدم که این رویارویی ملال نامیده می شود. ملال پدربزرگم با این صوت بیان می شد، با این آ آ آ آ آ، با این صورت بیکران و بی پایان، زیرا بدون این آ آ آ آ آ زمان او را از پای می انداخت، و پدربزرگم در برابر زمان فقط می توانست این سلاح را برکشد، این صوت ناچیز آ آ آ آ آ را که به پایان نمی رسید.

— می خواهی بگویی که حتی در حال مردن گرفتار دلتنگی و ملال بود؟

— همین را می خواهم بگویم.»

آنان از مرگ، از دلتنگی و ملال سخن می گویند، می نوشند، می خندند، خود را سرگرم می کنند؛ آنان خوشبختند.

سپس ژان مارک فکر خود را از سر گرفت: «به نظرم مقدار ملال - اگر ملال قابل اندازه گیری باشد - امروز خیلی بیشتر از گذشته است. زیرا حرفه های سابق، دست کم بیشتر آنها، بدون عشق و علاقه تصورناپذیر بود روستاییان عاشق زمین خود بودند؛ پدربزرگ من ساحر میزهای زیبا بود؛ کفاشان اندازه پاهای تمامی اهل ده را از بر داشتند؛ همچنین در مورد جنگلبانان و باغبانان؛ تصور می کنم که حتی سربازان در آن زمان با شور و شوق می کشتند. مفهوم زندگی مسئله نبود؛ این مفهوم، به طور کاملاً طبیعی، در کارگاههایشان و در مزارعشان با آنان بود. هر حرفه ای طرز فکر خاص خودش، شکل وجودی خاص خودش را آفریده بود. طرز فکر پزشک با روستایی

متفاوت بود، رفتار فرد نظامی با معلم فرق می‌کرد. امروز همه ما همانند هستیم و از رهگذر بی‌اعتنایی مشترک نسبت به کارمان، با یکدیگر متحدیم. این بی‌اعتنایی به شور و شوق، یگانه شور و شوق همگانی زمان ما، مبدل شده است.»

شانتال گفت: «با اینهمه، به من بگو هنگامی که خودت مربی اسکی بودی، هنگامی که در مجله‌ها درباره معماری داخلی یا، بعدها، درباره پزشکی مقاله می‌نوشتی، یا زمانی که به عنوان طراح در کارگاه نجاری کار می‌کردی...

— ... آری. طراحی را بیش از همه دوست داشتیم، اما موفق نشدم...

— ... یا هنگامی که بیکار بودی و به هیچ کاری هم دست نمی‌زدی، تو هم بایستی خسته و کسل شده باشی!

— هنگامی که تو را شناختم همه چیز تغییر کرد. نه از آن رو که کارهای ناچیزم جذاب‌تر شده‌اند، بل از آن رو که هر آنچه را در اطرافم اتفاق می‌افتد به موضوع گفتگوهایمان مبدل می‌کنم.

— می‌شود از چیز دیگری صحبت کنیم!

— تصور دو موجودی که، تنها و دور از دیگران، یکدیگر را دوست دارند بسیار زیباست. اما آنها خلوت خویش را با چه چیزی پر می‌کنند؟ جهان هر اندازه هم که حقیر باشد، آنها برای سخن گفتن با یکدیگر به آن نیاز دارند.

— می‌توانند سکوت کنند.»

— ژان مارک خندید: «مثل آن دو نفر سرمیز پهلویی؟ اوه نه، هیچ عشقی با سکوت زنده نمی‌ماند.»

پیشخدمت داشت دسر را روی میز می گذاشت. ژان مارک موضوع دیگری را پیش کشید: «تو آن مرد فقیر را می شناسی که گاه به گاه در خیابان ما دیده می شود.»
- نه.

- یقیناً چرا، مسلماً او را مشاهده کرده ای. آن مرد چهل ساله ای که به کارمند دولت یا معلم شباهت دارد و، ناراحت و معذب، دست را برای درخواست چند فرانک دراز می کند. او را به جا آوردی؟
- نه.

- یقیناً چرا! او همیشه زیر آن درخت چنار، تنها چناری که در خیابان باقی گذاشته اند، ایستاده است. حتی شاخ و برگ آن را می توانی از پنجره ببینی.» تصوّر درخت چنار، ناگهان، آن مرد را به یادش آورد: «اوه بله! او را به جا می آورم!

- من بی اندازه میل داشتم با او حرف بزنم، گفتگویی را شروع کنم، بفهمم او کیست، اما هیچ نمی توانی تصور کنی که این کار چقدر مشکل است.»

شانتال کلمات آخر ژان مارک را نمی شنود؛ او مرد گدا را در ذهن مجسم می کند، مردی که زیر درخت چنار ایستاده است. مردی فروتن و محجوب که سادگی او آشکار است. لباسش همواره چنان بی نقص است که عابران به دشواری می فهمند که او گدایی می کند. چند ماه پیش، خود او را مورد خطاب قرار

داده و تقاضای صدقه کرده بود.

ژان مارک همچنان ادامه می داد: «این کاری دشوار است زیرا او باید نسبت به دیگران بدگمان باشد. او نمی تواند بفهمد که چرا من می خواهم با او صحبت کنم. از سر کنجکاوی؟ باید از کنجکاوی ما بترسد. از سر دلسوزی و ترحم؟ این برایش سرافکنندگی به بار می آورد. یا با پیشنهاد کردن چیزی؟ اما چه چیزی را باید به او پیشنهاد کنم؟ برای اینکه بفهمم از دیگران چه انتظار دارم، کرشیدم تا خود را به جای او بگذارم. باز هم چیزی دستگیرم نشد.»

شان تال مرد فقیر را زیر درخت چناراش به تصور در می آورد، و این همان درخت است که، ناگهان به سرعت برق، به او می فهماند که نویسنده نامه ها خود آن مرد است. مرد زیر درخت، که ذهنش آکنده از درخت خویش است، با همان استعاره اش از درخت، خودش را لو داده است. این تفکرات به سرعت با یکدیگر مرتبط می شوند: هیچ کس بجز خود او، بجز مردی بیکار که تمام وقت آزاد است، نمی تواند نامه ای را مخفیانه در صندوق نامه های او بگذارد، هیچ کس بجز آن مرد، مرد پوشیده در نیستی اش، نمی تواند بی آنکه دیده شود او را در زندگی روزانه اش دنبال کند.

و ژان مارک همچنان ادامه می داد: «می توانم از او بخواهم برای مرتب کردن انبار بیاید و به من کمک کند. او نخواهد پذیرفت، نه از سرتنبلی، بل از آن رو که لباسی برای کار کردن ندارد و کت و شلوارش باید سالم بماند. با اینهمه، خیلی دلم

می خواهد با او صحبت کنم. زیرا او بدل من است!
شانتال که به ژان مارک گوش نمی داد پرسید: «زندگی
جنسی او چگونه می تواند باشد؟
— ژان مارک می خندد، زندگی جنسی او صفر است، صفر!
او رؤیا می بیند!»

شانتال به خود گفت: رؤیا، بنابراین او فقط حکم رؤیای
مردی بینوا را دارد. و آن مرد چرا او را، مخصوصاً او را، برگزیده
است؟

و ژان مارک فکر ثابتش را از سر گرفت: «دلم می خواهد
روزی به او بگویم، بیایید با من قهوه ای بنوشید، شما بدل من
هستید. شما سرنوشتی دارید که من فقط به حب تصادف از
آن نجات یافته ام.

— شانتال گفت: حرف های احمقانه نزن. تو در معرض
چنین سرنوشتی نبوده ای.

— هرگز لحظه ای را که به دانشکده پشت کردم فراموش
نمی کنم، لحظه ای که فهمیدم همه امیدها از دست رفته است.
— شانتال، که این داستان را تاکنون چندین بار شنیده بود،
گفت: آری، می دانم، می دانم، اما چگونه می توانی شکست
ناچیزت را با بدبختی های واقعی مردی مقایسه کنی که منتظر
است عابری یک فرانک کف دستش بگذارد؟

— چشم پوشیدن از تحصیلات شکست نیست، آنچه آن
وقت از آن چشم پوشیدم آرزوهای بلند پروازانه بود. ناگهان
مردی بدون آرزوهای بلند پروازانه شدم. و چون این آرزوهایم

را از دست داده بودم، خود را یکباره در حاشیه جهان یافتم. و چیزی که باز هم بدتر است، هیچ میل نداشتم که جای دیگری باشم. چون هیچ گونه فقر و تهیدستی هم تهدیدم نمی کرد، کمترین تمایلی برای بلندپروازی برایم باقی نمی ماند. اما اگر بلندپروازی نداشته باشی، تشنه مرفق شدن و به رسمیت شناخته شدن نباشی، در آستانه سقوط قرار می گیری. درست است که به راحتی و سهولت تمام در این حاشیه سکنی گزیده ام، اما، به رغم راحتی، به هر حال در آستانه سقوط قرار گرفته ام. بنابراین، من، بی اغراق، در ردیف این مرد گدا هستم، و نه در ردیف رئیس این رستوران مجلل که این همه می پسندمش.»

شانتال به خود می گوید: من بت مردی فقیر شده ام، افتخاری بس مضحک. سپس فکرش را اصلاح می کند: و چرا باید به خواستهای مردی فقیر کمتر از خواستهای مردی صاحب سرمایه احترام گذاشته شود؟ این خواستها، چون نومیدانه اند، از کیفیتی ارزشمند برخوردارند: آنها آزاد و صادقانه اند.

سپس، فکر دیگری به ذهنش خطور می کند: روزی که، در پیراهن شب سرخ رنگ، در کنار ژان مارک بود آن شخصی سوم، که حضور داشت و به آنان می نگریست، مرد جوان قهوه خانه نبود بل همین مرد فقیر بود! به واقع اوست که روپوش سرخ رنگ را به دوشش افکنده است، اوست که از وی گنجهکاری با ردای سرخ رنگ اسقفان ساخته است! برای چند

لحظه، این فکر به نظرش توانفرسا و ناراحت‌کننده آمد، اما حس شوخ طبعی او به سرعت چیره شد و به آرامی از صمیم قلب خندید. مرد فقیر را در ذهن خود مجسم می‌کند که با حالتی سخت خجالت زده، با آن کراوات تاثرانگیزش، و در حالی که دستها را دراز کرده و پشتش را به دیوار آنان چسبانده است، خیره خیره و با ولع به آنها می‌نگرد. آنگاه، خود را به تصور در می‌آورد که، در پی آن صحنه، از جا برمی‌خیزد، کیفش را از روی میز برمی‌دارد، و در آن به دنبال پول خرد می‌گردد، و پول را کف دست آن مرد می‌گذارد. شانتال به دشواری می‌تواند جلو خنده خود را بگیرد.

ژان مارک می‌دید که چهره شانتال ناگهان از شادی نهفته‌ای روشن می‌شود. میل نداشت علت آن را از او بپرسد و خوشحال بود که از نگریستن به شانتال لذت می‌برد. در حالی که شانتال در تصورات مضحک خود غرق بود، او به خود گفت که شانتال تنها پیوند عاطفی او با جهان است. اگر درباره زندانیان، آزار دیدگان، و گرسنگان برایش سخن بگویند، واکنش او چیست؟ تنها در صورتی از سیه‌روزی آنان اندوهگین می‌شود که شانتال را در جای آنان به تصور در آورد. اگر درباره زنانی، که در فلان یا بهمان جنگ داخلی به آنان تجاوز شده

است، برایش سخن بگویند شانتال را می‌بیند که در این جنگ مورد تجاوز قرار گرفته است. هیچ‌کس بجز شانتال نمی‌تواند او را از حالت بی‌اعتنایی برهاند. تنها با واسطهٔ اوست که می‌تواند احساس همدردی کند.

می‌خواست اینها را به شانتال بگوید، اما از برانگیختن حالت رفت و تأثر خجالت می‌کشید، به خصوص که فکری دیگر، فکری کاملاً متضاد، او را غافلگیر ساخت: و اگر این موجود یگانه‌را، که او را به انسانها می‌پیوندد، از دست می‌داد، چه می‌کرد؟ به مرگ او نمی‌اندیشید، بلکه چیزی ظریف‌تر و نامحسوس‌تر، که این اواخر آزارش می‌داد، در تصورش بود: تصور روزی که شانتال را دیگر نشناسد؛ روزی که متوجه شود که شانتال آن شانتالی نیست که با او زندگی می‌کرد، بل زنی است که وی در پلاژ به جای شانتال گرفته بود؛ روزی که اطمینان و اعتمادی که شانتال مظهر آن بود واهی و باطل از آب درآید، و شانتال نسبت به او به همان اندازه بی‌اعتنا شود که نسبت به همهٔ دیگران.

شانتال دستش را گرفت: «برای چه ناراحتی؟ دوباره غمگین شده‌ای. از چند روز پیش می‌بینم که غمگینی. برای چه ناراحتی؟»

- هیچ، هیچ چیز.

- چرا. به من بگو که اکنون از چه ناراحتی؟

- تصور کردم که تو کس دیگری بودی.

- چطور؟

— که تو کس دیگری هستی، نه آن کس که من تصور می‌کنم؛
که من دربارهٔ هویت تو اشتباه کرده‌ام!
— نمی‌فهمم.

ژان مارک تودهٔ کوچکی از سینه‌بند می‌بیند، توده‌ای
غم‌انگیز از سینه‌بند، توده‌ای مضحک. اما چهرهٔ واقعی شانتال
که روبه روی او نشسته بود همان لحظه از خلال این تصور و
خیال نمایان می‌شود. تماس دستش را روی دستهای خود
احساس می‌کند، و این احساس که بیگانه‌ای یا خیانتکاری در
برابراوست به سرعت از میان می‌رود. ژان مارک لبخند می‌زند:
«فراموش کن. هرچه را گفتم فراموش کن.»

... شانتال مرد فقیر را در خیابان می‌بیند که پشت به درخت
چسبانده است و با ناشیگری دستها را به سوی عابران دراز
می‌کند. در ابتدا می‌خواهد وانمود کند که او را ندیده است.
سپس، خواسته و دانسته، با این فکر مبهم که به وضع پیچیده
موجود فیصله دهد، در برابر او می‌ایستد، و مرد فقیر، بی‌آنکه
به بالا بنگرد، عبارت خود را تکرار می‌کند: «لطفاً به من کمک
کنید.»

شانتال او را می‌نگرد: به گونه‌ای وسواس‌آمیز پاکیزه است،
کراوات زده است، موهای جوگندمی‌اش به عقب سر شانه

شده است. آیا زیباست؟ آیا زشت است؟ موقعیتش او را فراسوی زیبایی و زشتی می‌نهد. شانتال میل دارد به او چیزی بگوید. تردید او را از سخن گفتن باز می‌دارد. در کیفش به دنبال پول خرد می‌گردد. اما چیزی جز چند سانتیم نمی‌یابد، مرد فقیری بی‌حرکت ایستاده و کف دست شگفت‌انگیز خود را به سوی او دراز کرده است. بی‌حرکتی او بر سنگینی سکوت می‌افزاید: اینک گفتن معذرت می‌خواهم، هیچ پولی با خود ندارم، به نظر شانتال غیرممکن می‌آید. بنابراین می‌خواهد به او اسکناس بدهد، اما فقط اسکناسی دویست فرانکی می‌یابد؛ از دادن این صدقه نامناسب سرخ می‌شود: احساس می‌کند دارد خرج عاشقی تصوری را می‌دهد و، از آن رو که نامه‌های عاشقانه برایش می‌فرستد، بیش از حد به او پول می‌دهد. هنگامی که مرد فقیر، به جای قطعه کوچک فلز سرد، کاغذی در دست خود احساس می‌کند، سر را بالا می‌آورد و شانتال چشمان شگفتزده او را می‌بیند. این نگاهی هراسیده است، و شانتال با نازاحتی به سرعت دور می‌شود.

وقتی که اسکناس را در دست او می‌گذاشت هنوز می‌پنداشت که آن را به ستایشگر خود می‌دهد. تنها وقتی که داشت دور می‌شد توانست با اندکی هوشیاری بیشتر به موضوع بیندیشد. هیچ نشانی از مشارکت، یا حتی هیچ گونه کنایه‌ای خاموش در مورد ماجرای مشترک، در چشمان او دیده نمی‌شد؛ او فقط دچار شگفت‌زدگی کامل و صادقانه‌ای شده بود، شگفت‌زدگی هراس‌آمیز آدمی فقیر. ناگهان همه چیز

به نظرش روشن آمد: این مرد را به جای نویسنده نامه‌ها گرفتن اوج نامعقولی است.

او نسبت به خودش خشمگین می‌شود. چرا آنقدر به این موضوع مسخره و ناچیز اهمیت می‌دهد؟ چرا، حتی در عالم خیال، به این ماجرای ناچیزی که مردی بیکار و ملول برانگیخته است، تن می‌دهد؟ تصور بسته نامه‌هایی که در زیر سینه‌بندهایش پنهان است ناگهان به نظرش توانفرسا می‌آید. تماشاگری را به تصور در می‌آورد که، از محلی پنهان، همه کارهایش را زیر نظر دارد، بی‌آنکه بداند او به چه می‌اندیشد. این تماشاگر به حسب آنچه می‌بیند، فقط می‌تواند او را زنی انگارد که به گونه‌ای مبتذل به مردان می‌اندیشد و، از آن هم بدتر، زنی رمانتیک و احمق که هر سند عشقی را، که با آن خیالپردازی می‌کند، همچون چیزی مقدس نگاه می‌دارد.

در حالی که دیگر نمی‌تواند این نگاه تمسخرآمیز تماشاگر نامرئی را برتابد، به محض رسیدن به خانه سراغ کمد می‌رود. هنگامی که به توده سینه‌بندهایش می‌نگرد چیزی توجعش را جلب می‌کند. اطمینان دارد که، پیش از این، دیروز هم متوجه آن شده است: شال گردنش آن طور که خودش تا می‌کند، تا نشده بود. حالت سرخوشانه‌اش موجب شده بود که بلافاصله موضوع را به دست فراموشی سپارد. اما این بار نمی‌تواند اثر دستی را که از آن او نیست نادیده بگیرد. اوه، این بی‌اندازه واضح است! ژان مارک نامه‌ها را خوانده است! او را زیر نظر دارد! جاسوسی او را می‌کند!

شانسال آکنده از خشمی است که پیکانش آماجهای متعددی را نشانه می‌گیرد: بر ضد مرد ناشناسی که، بی‌آنکه معذرت بخواهد، با نامه‌هایش او را به ستوه آورده است؛ بر ضد خودش که ابلهانه نامه‌ها را پنهان نگه داشته است؛ و بر ضد ژان مارک که پنهانی او را زیر نظر گرفته است. بسته را برمی‌دارد (تاکنون چند بار این کار را کرده است!) و به دستویی می‌رود. نامه‌ها را، پیش از آنکه پاره پاره و در کاسه توالت به جریان آب بسپارد، برای آخرین بار می‌نگرد و، چون بدگمان شده است، به خط نامه‌ها مظلون می‌شود. با دقت آنها را بررسی می‌کند: همواره یک نوع جوهر به کار رفته و تمام حروف خیلی بزرگ نوشته شده و مختصری به طرف چپ متمایل است. اما حروف در هر نامه با نامه دیگر تفاوت دارد، گویی کسی که آنها را نوشته موفق به حفظ خطی یکسان نشده است. این نکته آنقدر به نظرش عجیب می‌آید که، باز آنجا، نامه‌ها را پاره پاره نمی‌کند و کنار میز می‌نشیند تا آنها را دوباره بخواند. پس از خواندن دومین نامه، نامه‌ای که رفتش را به لباسشویی شرح می‌دهد، به خود می‌گوید: در آن موقع چگونه به لباسشویی رفته است؟ او با ژان مارک بود و ژان مارک چمدانش را حمل می‌کرد. همچنان به خوبی به یاد می‌آورد که این ژان مارک بود که در داخل لباسشویی مدیره مغازه را خنداند. نویسنده نامه به این خنده اشاره می‌کند. اما چگونه توانسته بود آن خنده را بشنود؟ او می‌نویسد که از خیابان به وی نگاه کرده است. اما چه کسی توانسته است او را زیر نظر بگیرد بی‌آنکه او متوجه

شود؟ هیچ یک از آن دو در آنجا نبود، نه دو-بارو و نه مرد فقیر. تنها یک نفر را می‌توان نام برد: آن مردی که با او در لباسشویی بود. و عبارت «چیزی که مصنوعاً به زندگی شما اضافه شده است» عبارتی که آن را انتقادی ناشیانه بر ضد ژان مارک می‌پنداشت. در واقع عشوه‌گری ناشی از خودشیفتگی شخص ژان مارک بوده است. آری. بر اثر خودشیفتگی است که ژان مارک رازش را آشکار ساخته است، بر اثر خودشیفتگی گلایه‌آمیزی است که می‌خواست بگوید: به محض اینکه مرد دیگری سر راحت پیدا شود، من فقط شیی بی‌فایده‌ام که به زندگی اضافه شده است. سپس به یاد این جمله غریب افتاد که در پایان شامشان در رستوران شنیده بود: ژان مارک به او گفت که شاید دربارهٔ هویت او اشتباه کرده باشد، که شاید او کس دیگری باشد! در نخستین نامه به او نوشته بود: «من شما را همچون جاسوس دنبال می‌کنم». پس جاسوس خود اوست. ژان مارک او را امتحان می‌کند، او را می‌آزماید و این همه برای اثبات آن است که شانتال آنگونه که او می‌پندارد نیست! به نام یک ناشناس به او نامه می‌نویسد، سپس رفتارش را مشاهده می‌کند و او را تا کم‌دش، تا سینه‌بندهایش، مخفیانه زیر نظر می‌گیرد!

اما چرا این کار را می‌کند؟

تنها یک پاسخ وجود دارد: می‌خواهد او را به دام اندازد.

اما برای چه او را به دام اندازد؟

برای آنکه از دستش رهایی یابد. ژان مارک، به واقع جوان‌تر

است و او پیر شده است. او هر چه بخواند التهاب‌های بدنش را محرم‌انه نگه دارد، به هر حال پیر شده است و این دیده می‌شود. ژان مارک به دنبال دلیلی برای ترک کردن اوست. ژان مارک نمی‌تواند به او بگوید: تو پیر شده‌ای و من جوانم. او آدمی مبادی آداب و مهربان است و نمی‌تواند چنین چیزی بگوید. اما به محض اینکه اطمینان یابد که شانتال به او خیانت می‌ورزد، که شانتال قادر است به او خیانت کند، با همان سهولت و همان سردی و بی‌اعتنایی که دوست خیلی قدیمی اش ف. را از زندگیش بیرون راند، او را ترک خواهد کرد. این سردی و بی‌اعتنایی، که به طرزی عجیب شادمانه بود، او را همواره هراسان می‌ساخت. اکنون می‌فهمد که هراس او خبر از آینده می‌داده است.

ژان مارک سرخ‌شدگی شانتال را درست در ابتدای دفتر زربین عشقشان نوشته بود. آنها یکدیگر را نخستین بار در سالنی بزرگ در میان انبوهی از افراد دیده بودند، افرادی که در اطراف میزی بلند، مزین به بطری‌های نوشیدنی و بشقابهای نان برشته و ظرف‌های ژامبون، گرد آمده بودند. آن جا هتلی در کوهستان بود. ژان مارک، که در آن زمان مربی اسکی بود، به حکم بازی تصادف دعوت شده بود تا به اعضای کنفرانسی بپیوندد که

همه شب با کوکتل مختصری خاتمه می‌یافت. ژان مارک را، گذرا و با شتاب، بی‌آنکه بتوانند حتی اسم یکدیگر را به ذهن بسپارند، به او معرفی کردند. آنها توانستند تنها چند کلمه در حضور دیگران با یکدیگر بگویند. ژان مارک، روز بعد بی‌آنکه دعوت شده باشد، فقط برای دیدن او آمد. با دیدنش شانتال سرخ شد، نه فقط گونه‌هایش که گردنش، و باز هم پایین‌تر، همه جای بیرون از لباس یقه بازش. او به گونه‌ای با شکوه در برابر نگاه همه سرخ شد، سرخ به سبب وجود او و برای او. این سرخ‌شدگی بیان عشقش بود، و رقم زننده سرنوشتشان. سی دقیقه بعد، آنان موفق شدند در سایه روشن دالانی دراز تنها بمانند.

دیدن سرخ‌شدگی شانتال پس از سالها، خصلت استثنایی این سرخ‌شدگی آن زمان را برای او مسلم ساخته بود، این سرخ‌شدگی در گذشته‌های دورشان همچون یاقوتی گرانبها می‌درخشید. سپس، شانتال روزی به او گفت که مردان دیگر برای دیدنش سر بر نمی‌گردانند. کلمه‌هایی که به خودی خود اهمیتی نداشتند، به سبب سرخی که آنها را همراهی می‌کرد، اهمیت یافتند. ژان مارک نتوانست زبان رنگ‌ها را، که زبان عشقشان بود، ناشنیده بگیرد و به نظرش رسید که زبان رنگ‌ها، توأم با جمله‌ای که شانتال به زبان آورده بود، از غم و اندوه پیر شدن سخن می‌گوید. از این رو، زیر نقاب یک بیگانه، به او نامه نوشت: «من همچون جاسوس شما را دنبال می‌کنم، شما زیبا هستید، خیلی زیبا.»

هنگامی که نخستین نامه را به صندوق انداخت، حتی فکر هم نمی‌کرد که نامه‌های دیگری برایش بفرستد. او هیچ نقشه‌ای نداشت، آینده‌ای را در نظر نداشت، به سادگی تمام می‌خواست شانتال را، بی‌فاصله، در همان وقت خوشحال سازد، او را از این احساس افسرده‌کننده که مردان برای دیدنش دیگر سربر نمی‌گردانند برهاند. او سعی نکرد واکنش‌های شانتال را پیش‌بینی کند. با اینهمه، اگر هم می‌کوشید تا واکنش‌های شانتال را حدس بزند، به این گمان می‌رسید که شانتال نامه را به او نشان خواهد داد و خواهد گفت: «نگاه کن، با وجود همه اینها، مردان مرا فراموش نکرده‌اند!» و او، با معصومیت تام و تمام یک عاشق، ستایشهای خودش را به مدح نویسنده‌اش می‌افزود. اما شانتال چیزی به او نشان نداد. این ماجرا، بی‌وقفه ادامه یافت. روزهای بعد، شانتال را ناگهان دستخوش نومیدی و فکر مرگ یافت و، بنابراین، خواه نا خواه به نوشتن نامه ادامه داد.

ژان مارک وقتی نامه دوم را می‌نوشت به خود می‌گفت: من سیرانو می‌شوم؛ سیرانو: مردی که، در زیر نقاب شخصی دیگر، عشقش را به زن محبوب اظهار می‌کند؛ مردی که، فارغ از بیم آشکار شدن نامش، می‌بیند که فصاحت ناگهان آزاده شده کلامش شکوفا می‌شود. بدین ترتیب، امضای س. د. ب. را در پایین نامه اضافه کرد. این رمز تنها برای خودش بود. گویی می‌خواست نشانی پنهانی از مسیر خود بر جای گذارد. س. د.

ب.: سیرانو دو پرژ را ک.^۱

او همچنان به سیرانو بودن ادامه داد. گمان می برد که شانتال دیگر به جذابیت خود اعتقاد ندارد. از این رو، جسم شانتال را در نظر خود او مجسم می کرد. می کوشید هر قسمتی از آن، چهره، بینی، چشمان، گردن، ساقهای پا، را نشان دهد تا آنکه شانتال دوباره از داشتن آنها احساس غرور کند. از اینکه می دید شانتال با لذت بیشتری لباس می پوشد، و شادتر است، احساس خوشحالی می کرد. اما موفقیتش، در عین حال، او را دستخوش خشمی اندوهگینانه می ساخت: پیش از آن، شانتال دوست نداشت که مرواریدهای سرخ را، حتی با وجود خواهش او، به گردن آویزد؛ آری، شانتال از مرد دیگری اطاعت کرده است.

سیرانو نمی تواند بدون احساس حسادت زندگی کند. روزی که به طور غیرمنتظره وارد اتاق شد و دید که شانتال روی کمر خم شده است، به خوبی به حالت معذب او پی برد و، در حالی که وانمود می کرد که چیزی ندیده است، با او از پلک، پلکی که چشم را می شوید، سخن گفت؛ تنها روز بعد، هنگامی که در خانه تنها بود، کمر را باز کرد و دو نامه خود را زیر توده سینه بندها یافت. آن گاه، بار دیگر اندیشناکانه، از خود پرسید چرا شانتال نامه ها را به او نشان نداده است و پاسخ به نظرش واضح آمد. اگر مردی به زنی نامه می نویسد برای آن است که

زمینه را فراهم سازد تا بتواند، بعدها، به او نزدیک شود و مفتونش گرداند. و اگر زن نامه‌ها را محرمانه نگاه می‌دارد برای آن است که رازداری امروزش ماجرای فردا را امکان پذیر سازد. و اگر، علاوه بر این، نامه‌ها را هم نگاه می‌دارد برای آن است که آمادگی دارد تا به این ماجرای آینده همچون ماجرایی عاشقانه بنگرد.

ژان مارک مدتی زیاد در برابر کمد باز درنگ کرد و، سپس، هر بار که نامه جدیدی در صندوق نامه‌ها می‌گذاشت، می‌رفت ببیند که آیا آن را در جای خود، زیر سینه‌بندها، باز می‌یابد.

اگر شانتال درمی‌یافت که ژان مارک به او بی‌وفا بوده است، مسلماً از آن رنج می‌برد اما می‌توانست، در نهایت، از او انتظار چنین کاری را داشته باشد. اما این جاسوس‌بازی، این آزمایش پلیس‌بازی را بر او تحمیل کردن، با آنچه از ژان مارک می‌دانست و وفق نمی‌داد. هنگامی که با یکدیگر آشنا شدند، ژان مارک نمی‌خواست درباره زندگی گذشته او چیزی بداند یا چیزی بشنود. شانتال، بی‌درنگ، قاطعیت این امتناع را پذیرفت. هرگز هیچ‌گونه موضوعی را از او پنهان نمی‌کرد و فقط چیزهایی را که خود ژان مارک نمی‌خواست بشنود به او نمی‌گفت. هیچ دلیلی نمی‌بیند که ژان مارک، به ناگهان، نسبت

به او بدگمان شده باشد و او را زیر نظر بگیرد.

شانتال، ناگهان، به یاد جملهٔ مربوط به روپوش سرخ رنگ، به رنگ ردای اسقف اعظم، که او را از خود بیخود کرده بود، می‌افتد، و شرمسار می‌شود: چقدر در برابر تصویرهایی که مردی ناشناس در ذهنش می‌کاشت، تاثیرپذیر بوده است! چقدر به نظر او زنِ مـُـخره‌ای آمده است! ژان مارک او را همچون خرگوشی در قفس گذاشته و، با بدجنسی و شیطننت، واکنش‌هایش را مشاهده کرده است.

و اگر باز هم اشتباه می‌کرد؟ مگر پیش از آن دوبار تصور نکرده بود که نقاب از چهرهٔ مردی که به او نامه می‌نویسد برداشته است؟

شانتال چند نامه را که ژان مارک در گذشته به او نوشته بود برمی‌دارد و آنها را با نامه‌های س. د. ب. می‌سنجد. ژان مارک با حروف نسبتاً ریز و اندکی متمایل به راست می‌نویسد، در حالی که خط مرد ناشناس در تمامی نامه‌ها، درشت و متمایل به چپ است. اما این عدم تشابه برآستی چشمگیر، نیرنگ را آشکار می‌سازد. هرکس که بخواهد خطش ناشناخته بماند، بیش از هر چیز به فکر تغییر دادن خمیدگی و اندازهٔ آن می‌افتد. شانتال می‌کوشد «ف»ها و «الف»ها، و «و»ها را آنگونه که ژان مارک می‌نویسد با خط مرد ناشناس بسنجد. او پی می‌برد که رسم آنها، به رغم درشتی متفاوتشان، تا اندازه‌ای شبیه به نظر می‌آید. اما وقتی چندین بار آنها را با هم سنجد، اطمینان خود را از دست داد. او، نه، او خط شناس نیست و از هیچ

چیز نمی‌تواند مطمئن باشد.

شانتال نامه‌ای از ژان مارک و نامه دیگری از س. د. ب. را برمی‌دارد و آنها را در کیفش می‌گذارد. با دیگر نامه‌ها چه کار کند؟ برای آنها مخفیگاه بهتری بیابد؟ چه فایده، ژان مارک از نامه‌ها اطلاع دارد و حتی از محلی هم که او آنها را می‌گذارد با خبر است. او نباید به ژان مارک بفهماند که خود را زیر نظر احساس می‌کند. بنابراین، نامه‌ها را در کمد، دقیقاً آنجا که همواره بوده‌اند، می‌گذارد.

سپس، شانتال به سراغ یک دفتر خط‌شناسی رفت. مرد جوانی با لباس تیره به استقبالش آمد و او را به اتاقی هدایت کرد. در آنجا مردی قوی هیکل، با پیراهن آستین بلند، نشسته بود. در حالی که مرد جوان در انتهای اتاق به دیوار تکیه می‌داد، مرد قوی هیکل از جای برخاست و دستش را پیش آورد.

آن مرد دوباره نشست و شانتال در صندلی راحتی رو به روی او جای گرفت. شانتال نامه ژان مارک و نامه س. د. ب. را روی میز گذاشت و با حالتی معذب آنچه را می‌خواست بداند توضیح داد. آن مرد، با لحنی بسیار خشک و سرد، گفت: «من می‌توانم تحلیلی روانشناختی از مردی که می‌شناسید برایتان انجام دهم، اما مشکل است که بتوانم از خطی جعلی تحلیلی روانشناختی به دست دهم.

— من به تحلیل روانشناختی نیاز ندارم. با روانشناسی مردی که این نامه‌ها را نوشته است، اگر آن‌طور که تصور می‌کنم او آنها

را نوشته باشد، به اندازه کافی آشنا هستم.
- آنچه می خواهید، اگر خوب فهمیده باشم، این است که
اطمینان یابید که نویسنده این نامه - خواه عاشقتان یا شوهرتان
باشد - همان کسی است که خطش را در اینجا تغییر داده است.
می خواهید او را شرمند کنید.
- شانتال با ناراحتی گفت: این دقیقاً آن چیزی نیست که
می خواهم.

- نه کاملاً، اما تقریباً. ولی سرکار خانم، من یک خط شناس -
روانشناس هستم، من کاراگاه خصوصی نیستم و با پلیس هم
همکاری نمی کنم. « سکوت در اتاق کوچک حکمفرما شد و
هیچ یک از دو مرد نمی خواست سکوت را بشکنند زیرا نسبت
به او احساس همدردی نداشت.

شانتال احساس کرد که درون جشم موجی از حرارت
برمی خیزد، موجی پر قدرت، وحشی، و افشاگر؛ شانتال سرخ
شد، و این سرخی سراسر اندامش را فرا گرفت؛ کلمه های
مربوط به روپوش سرخ رنگ، به رنگ ردای اسقف اعظم، بار
دیگر از ذهنش گذشت زیرا اکنون جشمش را، به واقع،
روپوشی با شکوه و دوخته شده از شعله ها در بر گرفته بود.
مرد پشت میز باز هم گفت: « آدرس را به اشتباه آمده اید.
اینجا دفتر خبرچینی نیست. »

شانتال کلمه « خبرچینی » را شنید و روپوشی که از شعله ها
بود مبدل به روپوشی از شرم گردید. از جای برخاست تا
نامه هایش را پس بگیرد، اما پیش از آنکه موفق شود آنها را

بگیرد، مرد جوانی که در موقع ورود از او استقبال کرده بود به آن طرف می‌رفت و، در حالی که کنار مرد قوی هیکل می‌ایستاد، با دقت دو دستخط را نگاه کرد و گفت: «البته که هر دو دستخط نوشته یک نفرند». سپس خطاب به او گفت: «به این «ت»، به این «گ» نگاه کنید!»

شاننال، به ناگهان، او را می‌شناسد: این مرد جوان، همان پیشخدمت قهوه‌خانه شهری در نورماندی است که او در آنجا انتظار ژان مارک را می‌کشید. و چون او را می‌شناسد، در درون جسم ملتهب خود صدای حاکی از تعجب خویش را می‌شنود: اما همه اینها، نباید حقیقت داشته باشد، من هذیان می‌گویم، من هذیان می‌گویم، این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد!

مرد جوان سر را بلند کرد و او را نگرست (گویی برای اینکه خود را خوب بشناساند می‌خواست چهره‌اش را خوب به شاننال نشان دهد) و با لبخندی آرام و، در عین حال، تحقیرآمیز به او گفت: «البته! این همان خط است. فقط آن را بزرگ نوشته و به طرف چپ متمایل کرده‌اند.»

شاننال دیگر نمی‌خواهد چیزی بشنود. کلمه «خبرچینی» همه کلمه‌های دیگر را از سرش بیرون کرده است. خود را همچون زنی احساس می‌کند که، با ارائه مویی که بر روی «ملافه بیوفایی» یافته است، مرد محبوبش را نزد پلیس لو می‌دهد. سرانجام، پس از پس گرفتن نامه‌هایش، بی‌آنکه کلامی بگوید روی برمی‌گرداند تا بیرون رود. مرد جوان، یک بار دیگر جایش را تغییر داده است: نزدیک در می‌ایستد و آن را برایش

باز می‌کند. شانتال در شش قدمی اوست و این فاصله به نظرش نامتناهی می‌رسد. او سرخ می‌شود و می‌سوزد، خیس عرق است، مردی که پیش روی اوست آکنده از نخوت جوانی است و، متکبرانه، جسم بیچاره او را نگاه می‌کند. جسم بیچاره او را در برابر نگاه مرد جوان، احساس می‌کند که آشکارا، به سرعت، در روز روشن پیر می‌شود.

به نظرش می‌رسد که وضعی که در قهوه‌خانه کنار دریای نورماندی برایش پیش آمده بود، تکرار می‌شود: هنگامی که آن مرد، با لبخند چاپلوسانه‌اش، راه بیرون رفتن را بر او بست و او، از اینکه دیگر نمی‌توانست بیرون رود، به هراس افتاد. اکنون منتظر است که مرد جوان همان نقش را با او بازی کند؛ اما او مؤدبانه کنار در دفتر می‌ایستد و می‌گذارد که وارد شود. سپس، شانتال با گام نامطمئن زنی پیر، راهروی را که به درِ خروجی منتهی می‌شود در پیش می‌گیرد (حس می‌کند که نگاه مرد جوان بر پشت خیس و عرق کرده‌اش افکنده شده است) و وقتی سرانجام به پاگرد می‌رسد احساس می‌کند که از خطری بزرگ رهیده است.

آن روز که با یکدیگر در خیابان قدم می‌زدند، بی‌آنکه چیزی به یکدیگر بگویند و فقط به عابران ناشناس در اطراف خود

می‌نگریستند، چرا شانتال ناگهان سرخ شد؟ این واقعه‌ای توضیح‌ناپذیر بود: ژان مارک متحیر شد و نتوانست بر واکنش خود مسلط شود: «تو سرخ شدی! چرا سرخ شدی؟» شانتال به ژان مارک پاسخ نداد و ژان مارک، از این که می‌دید چیزی درون شانتال می‌گذرد که او از آن بی‌خبر است، برآشفته.

چنانکه گویی این واقعه رنگ شاهانه دفتر زرین عشقشان را دگر باره می‌افروخت، ژان مارک نامه راجع به روپوش سرخ رنگ، به رنگ ردای اسقف اعظم، را به او نوشت. آنوقت، در نقش سیرانو، به درخشانترین کار خود موفق شد: شانتال را افسون و مجذوب کرد. از نامه خود و دلربایی خود مغرور بود، اما احساس حسادت شدیدی را از همیشه می‌کرد. او شیخ مردی را می‌آفرید و، بدین طریق، بی‌آنکه بخواهد، شانتال را وادار به گذراندن آزمونی می‌کرد که تاثیرپذیریش را از دلربایی مردی دیگر می‌سنجید.

حسادتش به آن حسادت که در جوانی شناخته بود شباهتی نداشت، تصور و خیال، در آن زمان، امیال عذاب‌آور عاشقانه را برمی‌انگیخت: این بار، حسادت گرچه کمتر دردناک بود، ویرانگری بیشتری داشت: زن محبوب واقعی را به آرامی به صورت خیالی زن محبوب مبدل می‌ساخت. و چون شانتال دیگر موجودی قابل اعتماد برای او نبود، دیگر هیچ جای استواری در جهان، در این آشفته بازار بی‌ارزش، وجود نداشت. در برابر شانتال که ذاتش دگرگون شده بود (یا ذاتش را از دست داده بود)، بی‌اعتنایی اندوهناکانه‌ی غریبی بر او چیره

می‌شد: نه بی‌اعتنایی نسبت به شانتال، که بی‌اعتنایی نسبت به همه چیز. اگر شانتال صورتی خیالی است، پس همه زندگی ژان مارک هم صورتی خیالی است.

سرانجام، عشقش بر حسادتش و تردیدهایش چیره شد. در حالی که چشمان را به سینه‌بندها دوخته بود، داشت در برابر کمد خم می‌شد که، ناگهان، بی‌آنکه بفهمد چگونه اتفاق افتاده است، حالت تائر به او دست داد: تائر از این رفتار دیرین زنان که نامه‌ای را در زیر لباسشان پنهان می‌کنند، تائر از رفتاری که شانتال، شانتال یگانه و تقلیدناپذیرش. را در صف بی‌پایان همجنس‌انش قرار می‌داد. او هرگز نخواست است که چیزی از زندگی محرمانه شانتال، که سهمی در آن ندارد، بداند. چرا باید اکنون به آن توجه کند و حتی از آن به خشم آید؟

ژان مارک از خود می‌پرسید: وانگهی مفهوم راز درونی چیست؟ آیا در آنجاست که فردیت‌ترین، اصلی‌ترین، و اسرارآمیزترین جزء هر موجود انسانی قرار دارد؟ آیا رازهای درونی شانتال‌اند که این موجود یگانه‌ای را، که او دوست می‌دارد، می‌سازند؟ نه چنین نیست. راز همانا عمومی‌ترین، پیش‌پا افتاده‌ترین، و تکراری‌ترین چیز خاص همگان است: جسم و نیازهایش، بیماری‌هایش، حالات خاصش، مثلاً، بیوست یا عادت ماهیانه. اگر ما این ابعاد زندگی خصوصی را، از سر شرم و حیا، پنهان می‌کنیم برای آن نیست که آنها بسیار شخصی‌اند، بلکه به عکس، برای آن است که آنها به گونه‌ای ترحم‌انگیز بغایت غیرشخصی‌اند. او چگونه می‌تواند نسبت به

شانتال، برای آنکه به جنس خود وابسته است، به زنان دیگر شباهت دارد، سینه‌بند می‌پوشد، و از روانشناسی سینه‌بند تاثیر می‌پذیرد، کینه به دل راه دهد؟ چنانکه گویی خود او به برخی حماقتهای ابدی جنس مذکر وابسته نیست! آنان هر دو جسمی دارند که جای روح بیچاره در آن بسی تنگ است. آیا نباید داشتن چنین وضعی را به یکدیگر ببخشایند؟ آیا نباید نسبت به حقارت‌های کوچکی که در عمق کسوها پنهان می‌کنند، بی‌اعتنا باشند؟ احساس همدردی بیکرانی او را فرا گرفت و، برای آنکه به این داستان خاتمه دهد، بر آن شد که آخرین نامه را برای او بنویسد.

ژان مارک در حالی که روی ورق کاغذی خم شده است، دوباره به آنچه سیرانو - که در واقع خودش بود (و هنوز، برای آخرین بار، هست) - درخت امکانات می‌نامید، می‌اندیشد. درخت امکانات: یعنی زندگی بدانگونه که خود را به انسان نشان می‌دهد، به انسانی که از رسیدن به آغاز زندگی بزرگسالی خویش شگفت زده شده است: شاخ و برگ انبوه پوشیده از زنبورهای عسل که نغمه‌سرایی می‌کنند. او گمان می‌کند که می‌داند چرا شانتال نامه‌ها را هیچوقت به او نشان نداده است: شانتال می‌خواست، به تنهایی و بدون او، مهمه درخت را

بشنود، زیرا او، ژان مارک، تجسم القای همه امکانات بود. ژان مارک تقلیل زندگی (گرچه تقلیلی خوشایند) به امکانی واحد بود. شانتال نمی توانست از این نامه ها با او سخن بگوید، زیرا این صمیمیت، فوراً (به خودش و به او) می فهماند که به امکانهایی که این نامه ها به او وعده می دادند، واقعاً علاقه مند نبوده و، پیشاپیش از این درخت ناپیدا، که ژان مارک به او نشان می داد، چشم پوشیده است. چگونه می توانست از شانتال برنجد؟ این خود اوست که، به واقع، می خواست آهنگ شاخ و برگهای همه انگیز را به گوش شانتال برساند. بنابراین، او به وفق خواستهای ژان مارک رفتار کرده است؛ شانتال از او اطاعت کرده است.

در حالی که روی ورقه کاغذ خم شده است، به خود می گوید: باید پژواک این همه در شانتال باقی بماند حتی اگر ماجرای نامه ها پایان یابد. و به او می نویسد که به علت ضرورتی نامنتظر مجبور به رفتن شده است. سپس، حرف خود را بدین شکل اندکی تغییر می دهد: «آیا واقعاً این عزیمتی نامنتظر است، یا درست تر بگویم، آیا من نامه هایم را به این علت ننوشته ام که می دانستم پیامدی نخواهند داشت؟ آیا این یقین به عزیمت نیست که به من امکان داده است تا با صمیمیت تمام با شما سخن بگویم؟»

ژان مارک می اندیشد: آری، رفتن تنها راه حل ممکن است، اما به کجا می توان رفت؟ آیا می توان به مقصد اشاره نکرد؟ در این صورت، موضوع کمی بیش از اندازه و، به گونه ای رماتیک،

اسرارآمیز یا، به شکلی بی ادبانه، طفره آمیز خواهد بود. درست آن است که وجود او در سایه بماند. از این رو، نمی تواند دلایل عزیمتش را ابراز دارد، دلایلی که هویت خیالی نویسنده نامه ها، مثلاً حرفه اش، را نشان خواهد داد. با اینهمه، طبیعی تر خواهد بود اگر بگوید به کجا می رود. به شهری در فرانسه؟ نه، این دلیلی کافی برای قطع نامه نگاری نخواهد بود. باید به جایی دورتر رفت. نیویورک؟ مکزیک؟ ژاپن؟ این هم کمی مشکوک به نظر می رسد. باید شهری خارجی را تصور کرد که نزدیک و معمولی باشد. لندن! آری، البته؛ انتخاب لندن آنقدر به نظرش منطقی و طبیعی می رسد که با لبخند به خود می گوید: به واقع فقط به لندن می توانم عزیمت کنم. و بلافاصله از خود می پرسد: چرا درست لندن به نظرم این چنین طبیعی می رسد؟ آنوقت، خاطره مردی از لندن، که شانتال و او اغلب درباره اش شوخی می کردند، ناگهان ظاهر می شود. مردی زنباره که در گذشته کارت ویزیت خود را به شانتال داده بود. منظور، آن مرد انگلیسی، آن مرد بریتانیایی است که ژان مارک به او لقب بریتانیکوس داده است. این انتخاب بدی نیست: لندن، شهر رؤیاهای لذت جویانه است. ستایشگر ناشناس به آنجا می رود تا با جماعت عیاشان، زنبارگان، کامجویان، و افراد منحرف و فاسد در هم آمیزد؛ در آنجاست که او برای همیشه ناپدید خواهد شد.

و باز فکر می کند که کلمه لندن را به عنوان امضا، همچون اثری نه چندان محسوس از گفت و گوهای خود با شانتال، در

نامه‌اش به جا خواهد گذارد. خودش را در دل مسخره می‌کند: می‌خواهد ناشناس و ناشناختنی بماند، زیرا قواعد بازی چنین ایجاب می‌کند. و با اینهمه، اشتیاقی متضاد، اشتیاقی نامرجه، توجیه‌ناپذیر، نامعقول، نهانی، و مسلماً احمقانه، او را برمی‌انگیزد که کاملاً نامشهود نماند، نشانی از خود باقی گذارد، و امضایی رمزی را در جایی از نامه پنهان کند، امضایی که، از طریق آن، ناظری ناشناس و، به طور استثنایی هوشیار، بتواند او را بشناسد.

هنگامی که برای گذاشتن نامه در صندوق از پلکان پایین می‌آمد، سر و صدای شدیدی شنید. وقتی به پایین رسید آنان را دید: زنی با سه کودک در برابر تابلو زنگهای اخبار ایستاده بود. هنگام رفتن به سوی صندوق‌ها، که بر دیوار مقابل به ردیف قرار داشتند، از کنار آنان گذشت. وقتی که برگشت متوجه شد که آن زن روی زنگی که اسم او و اسم شانتال بر آن نوشته شده بود فشار می‌دهد.

پرسید: «به دنبال چه کسی می‌گردید؟»

زن اسمی را به او گفت.

«خود من هستم!»

زن قدمی به عقب گذاشت و با ستایشی خودنمایانه ژان مارک را نگرست: «این شما هستید! اوه، چقدر از آشنا شدن با شما خوشوقتم! من خواهر شوهر شانتال هستم!»

ژان مارک، که از این جریان متحیر شده بود، چاره‌ای جز دعوت کردن آنان به آمدن به آپارتمان ندید.

وقتی که وارد آپارتمان شدند، خواهر شوهر گفت: «نمی‌خواهم مزاحم شما شوم.

— مزاحم من نمی‌شوید. وانگهی، شانتال بزودی خواهد رسید.»

خواهر شوهر شروع به حرف زدن کرد؛ او گاه به گاه نگاهی به کودکان که همگی آرام، محجوب، و تقریباً شگفت‌زده بودند، می‌انداخت.

زن در حالی که سر یکی از آنان را نوازش می‌کرد، گفت: «خوشحال می‌شوم که شانتال آنان را ببیند. او آنان را تاکنون ندیده است. آنان پس از رفتن شانتال به دنیا آمده‌اند. او کودکان را دوست می‌داشت. ویلای ما پر از کودکان بود. شوهرش دوست داشتنی نبود، هر چند نباید درباره‌ی برادرم این‌طور حرف بزنم؛ اما او دوباره ازدواج کرده است و دیگر به دیدن ما نمی‌آید.» و با خنده ادامه داد: «به واقع، همیشه شانتال را بر شوهرش ترجیح داده‌ام!»

باز گامی به عقب برداشت و با نگاهی، به همان اندازه ستایشگرانه که تحریک‌آمیز، ژان مارک را ورنده‌از کرد: «سرانجام شانتال توانست یک مرد درست و حسابی را انتخاب کند! من آمده‌ام به شما بگویم که هر وقت بخواهید به منزل ما بیایید،

قدمتان روی چشم. من از اینکه بیایید و شانتال ما را به ما باز گردانید سپاسگزار خواهم شد. هر وقت که بخواهید در خانه ما به روی شما باز است.

— متشکرم.

— شما بلند قد هستید، اوه که چقدر مردان بلندقد را دوست دارم. برادرم کوتاه‌قدتر از شانتال است. همیشه احساس می‌کردم که شانتال مثل مادر اوست. شانتال او را «موش کوچولوی من» صدا می‌زد، متوجه هستید، به او لقبی زنانه داده بود! و در حالی که قاه قاه می‌خندید گفت: «همیشه تصور می‌کردم که شانتال او را در آغوش خود گرفته به آرامی تکان می‌دهد و در گوشش می‌گوید: «موش کوچولوی من، موش کوچولوی من!»

رقص‌کنان چند گامی برداشت، و دستهایش را، چنانکه گویی نوزادی را در بغل گرفته است، پیش آورد و، در همان حال تکرار کرد: «موش کوچولوی من، موش کوچولوی من!» او لحظه کوتاهی رقص خود را ادامه داد و توقع داشت که ژان مارک بخندد. ژان مارک، برای راضی کردن او ادای لبخند در آورد و شانتال را در برابر مردی که «موش کوچولوی من» می‌نامید در نظر مجسم کرد. خواهر شوهر به حرف زدن ادامه داد، و ژان مارک نتوانست خود را از این تصویر، که برایش چندان آوار بود - رها کند، تصویر شانتال که مردی (کوچکتر از خودش) را «موش کوچولوی من» می‌نامد.

سر و صدایی از اتاق مجاور به گوش رسید. ژان مارک

متوجه شد که کودکان دیگر با آنان نیستند؛ خط مشی حيله گرانۀ اشغالگران چنین بوده است: در پناه ظاهر بی اهمیتشان، موفق شده‌اند که به درون اتاق شانتال راه یابند: ابتدا، خاموشانه همچون ارتشی سری و، سپس، همین که در را محتاطانه پشت سر خود بستند، با خشونت فاتحان.

ژان مارک از این وضع نگران بود اما خواهرشوهر به او اطمینان داد: «چیزی نیست، آنان بچه‌اند و دارند بازی می‌کنند.»

ژان مارک گفت: «البته، می‌بینم که دارند بازی می‌کنند.» و به سوی اتاق پر سر و صدا رفت. اما خواهرشوهر سریعتر در را باز کرد: بچه‌ها یک صندلی گردان را به صورت وسیلهٔ تعلیم سوارکاری در آورده بودند؛ کودکی با شکم روی صندلی دراز کشیده بود، دایره‌وار می‌چرخید، و دو کودک دیگر در حالی که فریاد می‌کشیدند او را تماشا می‌کردند.

خواهر شوهر، در همان حال که در اتاق رامی بست، دوباره گفت: «به شما گفتم، مشغول بازی هستند» سپس، با چشمکی حاکی از همدستی ادامه داد: «آنها بچه‌اند، چه انتظاری دارید؟ حیف که شانتال اینجا نیست. خیلی دلم می‌خواست آنها را ببیند.»

سر و صدای اتاق مجاور مبدل به جار و جنجال شدیدی می‌شود و ژان مارک دیگر هیچگونه تمایلی برای آرام کردن کودکان ندارد. در برابر خود، شانتال را مجسم می‌کند که، در میان شلوغی و ازدحام خانوادگی، مرد ریز اندامی را که «موش

کوچولوی من» می‌نامد، در آغوش گرفته است و به آرامی تکان می‌دهد. تصویر دیگری در پی این تصویر می‌آید: شانتال با علاقه زیاد نامه‌های ستایشگری ناشناس را نگه می‌دارد تا نوید مآجرها را در نطفه تباه نکند. این شانتال شباهتی به خودش ندارد؛ این شانتال، آن زنی نیست که او دوست می‌دارد؛ این شانتال صورتی خیالی است. تمایلی ویرانگر و غریب او را فرا می‌گیرد، و از سر و صدایی که کودکان به راه انداخته‌اند شاد می‌شود. دلش می‌خواهد که کودکان اتاق را ویران کنند و تمامی این جهان کوچکی را که دوست می‌داشت، و اینک به شکل صورتی خیالی در آمده بود، ویران سازند.

در این بین، خواهرشوهر ادامه داد: «برادرم برای شانتال ضعیف و لاغر بود، می‌فهمید چه می‌گویم، ضعیف و لاغر...» و می‌خندد، «به همه معانی کلمه؛ می‌فهمید، می‌فهمید چه می‌گویم!» و باز می‌خندد. «وانگهی، می‌توانم به شما توصیه‌ای کنم؟

— اگر مایلید.

— توصیه‌ای خیلی خودمانی!»

دهان خود را نزدیک آورد و مطلبی را برایش تعریف کرد. اما، لبهایش همین که با گوش ژان مارک تماس یافت، سر و صدایی به راه انداخت که سخنانش را نامفهوم گردانند.

او دور شد و خندید: «در این مورد چه می‌گویید؟»

ژان مارک هیچ نفهمیده بود، اما او نیز خندید.

خواهر شوهر گفت: «اوه، خیلی کیف کردید!» و اضافه کرد:

«می‌توانم خیلی از این چیزها برایتان تعریف کنم. اوه، می‌دانید، ما هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمی‌کردیم. اگر با شانتال مسئله دارید، به من بگویید، می‌توانم به شما توصیه‌های مفید بکنم!» و باز خندید: «من می‌دانم چگونه باید او را رام کرد!»

و ژان مارک می‌انداشید: شانتال همیشه از خانواده خواهرشوهرش با خصومت سخن گفته است. چگونه ممکن است که خواهر شوهر علاقه‌ای چنین صادقانه به او ابراز کند؟ پس مفهوم دقیق اینکه شانتال از آنها متنفر بوده است چیست؟ چگونه می‌توانیم متنفر باشیم و، در عین حال، آنقدر براحتی خود را با آنچه از آن متنفریم وفق دهیم؟

کودکان در اتاق مجاور داد و بیداد می‌کردند و خواهرشوهر، با اشاره‌ای در جهت آنان، لبخند زد: «می‌بینم که این سر و صدا شما را ناراحت نمی‌کند! شما مثل من هستید. می‌دانید من زن مرتب و منظمی نیستم، جنب و جوش، آمد و شد، آواز و، خلاصه، زندگی را دوست دارم!»

همراه با فریادهای کودکان، افکار ژان مارک ادامه می‌یابد: سهولتی که شانتال می‌تواند خود را با آنچه از آن متنفر است وفق دهد، آیا واقعاً این همه ستایش‌انگیز است؟ داشتن دو چهره، آیا برآستی موفقیت است؟ از این فکر که شانتال در میان دست‌اندرکاران تبلیغات، فردی ناخوانده، جاسوس، دشمن نقابدار و تروریست بالقوه است، شاد شده بود. اما شانتال تروریست نیست، او بیشتر - اگر باید به این اصطلاح سیاسی

متوسل شود - همکار دشمن است، همکاری که، بدون همسان شدن با قدرتی نفرت‌انگیز، در خدمت اوست، در عین جدا بودن از او، برایش کار می‌کند و، روزی، برای دفاع از خود در برابر داورانش، بهانه خواهد آورد که دارای دو چهره بوده است.

۳۵

شانتال در آستانه در ایستاد و، شگفت‌زده، تقریباً یک دقیقه آنجا ماند زیرا نه ژان مارک و نه خواهرشوهرش متوجه حضور او شده بودند. صدای بلندی را، که اینهمه مدت نشنیده بود، می‌شنید: «شما مثل من هستید. می‌دانید من زن مرتب و منظمی نیستم، جنب و جوش، آمد و شد، خلاصه، زندگی را دوست دارم!»

سرانجام نگاه خواهرشوهر به او افتاد و فریاد زد: «شانتال، چقدر شگفت‌انگیز است، این طور نیست؟» و با شتاب برای بوسیدن او رفت. شانتال در گوشه لبهایش رطوبت دهان خواهرشوهرش را احساس کرد.

حالت ناراحت‌کننده‌ای، که با پیدا شدن سر و کله شانتال پیش آمده بود، با ظاهر شدن بچه‌ای از میان رفت. خواهرشوهر

به شانتال گفت: «این کورین^۱ کوچولوی ماست»؛ سپس، خطاب به بچه: «به زن دایی ات سلام کن.» اما کودک هیچ توجهی به شانتال نکرد و گفت که جیش دارد. خواهرشوهر، بی درنگ، چنانکه گویی آپارتمان را خوب می شناسد، با کورین به سوی راهرو رفت و در دستشویی ناپدید شد.

شانتال، با استفاده از غیبت خواهرشوهر، زیر لب گفت: «خدایا، چگونه جای ما را پیدا کرده اند؟»

ژان مارک شانه ها را بالا انداخت. از آنجا که خواهرشوهر هم در راهرو و هم در دستشویی را کاملاً باز گذاشته بود، آنها نمی توانستند چندان چیزی به یکدیگر بگویند. صدای پیشاب که در آب توالت می ریخت، به گوش می رسید، همراه با صدای خواهرشوهر که به آنها اطلاعاتی درباره خانواده اش و، گاه به گاه، دستورهایی به کودک می داد.

شانتال، به یاد می آورد که هنگام گذراندن تعطیلات در ویلا، روزی خودش را در دستشویی محبوس کرده بود؛ کسی ناگهان دستگیره در را کشید. چون گفت و گواز پشت در دستشویی را دوست نمی داشت، پاسخ نداد. برای آرام کردن فرد بی تاب، کسی از آن طرف خانه فریاد زد: «شانتال آنجاست!» فرد بی تاب، به رغم آگاهی، باز هم چندین بار دستگیره در را تکان داد، گویی می خواست بر سکوت شانتال اعتراض کند.

صدای کشیدن سیفون، به دنبال صدای پیشاب، به گوش

می‌رسد، و شانتال همچنان به ویلای بزرگ بتونی می‌اندیشد که در آنجا همه صداهای پخش می‌شد، بی‌آنکه معلوم شود از کجای می‌آید. او به شنیدن آه‌های خواهرشوهرش عادت داشت، آه‌هایی که بیش از حالت هیجان و تحریک، امتناع از رازداری را نشان می‌داد.

خواهرشوهر به اتفاق پذیرایی بازگشت و به کورین گفت: «برو.» (کورین به سوی اتاق مجاور برای پیوستن به کودکان دیگر دوید). سپس، خطاب به ژان مارک گفت: «من شانتال را از ترک کردن برادرم سرزنش نمی‌کنم. شاید می‌بایست او را زودتر ترک می‌کرد. اما چون ما را فراموش کرده است سرزنشش می‌کنم.» و، با رو کردن به سوی شانتال: «شانتال، با اینهمه، ما معرّف بخش بزرگی از زندگی هستیم! تو نمی‌توانی وجود ما را انکار کنی و ما را نادیده بگیری، تو نمی‌توانی گذشته‌ات را تغییر دهی! گذشته‌ات همان است که هست. تو نمی‌توانی منکر شوی که با ما خوشبخت بوده‌ای. من آمده‌ام به شریک جدید زندگی بگویم که هر وقت به خانه‌ام بیایید، قدمتان روی چشم ماست!»

شانتال حرف زدن او را می‌شنید و به خود می‌گفت که، در سراسر دوران طولانی زندگی خود با این خانواده، هرگز ناهمگونی خود را با آنان ابراز نکرده بود و، بنابراین، خواهرشوهرش حق داشت از اینکه او، پس از طلاق، رابطه‌اش را به کلی با آنان قطع کرده بود آزرده خاطر شود. چرا اینقدر در طول سالهای ازدواجش مهربان بود و به هر چیزی تن می‌داد.

خودش نمی دانست باید به رفتارش در آن زمان چه نامی بدهد.
فرمانبرداری؟ تزویر؟ بی اعتنایی؟ انضباط؟

شانताल تا وقتی پسرش زنده بود، کاملاً آمادگی داشت که این زندگی جمعی را بپذیرد، زندگی جمعی که خصیصه اش پاییدن مداوم، بی آزر می گروهی، برهنه گرایی تقریباً اجباری در اطراف استخر، و نیز درهم آمیختگی بی خیالانه ای بود که به او امکان می داد تا، از آثار ظریف بر جا مانده، بفهمد چه کسی پیش از او به دستشویی رفته است. آیا این زندگی را دوست می داشت؟ نه، او آکنده از بیزاری نسبت به این زندگی بود، اما این بیزاری ملایم، ساکت و خاموش، غیر مبارزه جویانه، تسلیم آمیز، تقریباً مسالمت طلبانه و، بی آنکه هرگز عصیان آمیز باشد، کمی تمسخر آلود بود. اگر کودکش نمی مرد، تا آخر عمر به همان گونه زندگی کرده بود.

هیاهو در اتاق شانताल بیشتر شد. خواهرشوهر فریاد کرد: «سکوت!» اما صدایش، بیش از آنکه نشان از ناراحتی داشته باشد، شاد بود و به نظر نمی رسید که بخواهد فریاد و همهمه را آرام سازد، بلکه می خواست به خیل شادی کنندگان بپیوندد.

شانताल شکیبایی خود را از دست می دهد و وارد اتاقش می شود. کودکان از صندلی ها بالا می روند اما شانताल آنان را نمی بیند؛ مات و مبهوت به کمد نگاه می کند؛ در کمد کاملاً باز است؛ سینه بندهایش، شورت هایش و، در میان آنها، نامه هایش، جلو کمد روی زمین پراکنده شده اند. شانताल فقط پس از ورود متوجه می شود که مسن ترین کودک یکی از سینه بندها را به

گونه‌ای دور سرش پیچیده که قسمت گود آن روی موهایش به صورت کلاه قزاق‌ها در آمده است. خواهرشوهر، در حالی که دوستانه دست بر شانه‌ی ژان مارک نهاده است، می‌خندد: «آنجا را نگاه کنید! نگاه کنید، نگاه کنید! این بالماسکه است!»

شانتال نامه‌ها را می‌بیند که بر روی زمین انداخته شده‌اند. خشم وجودش را فرا می‌گیرد. هنوز یک ساعت نشده که دفتر متخصص خط‌شناسی را ترک کرده است، جایی که رفتاری تحقیرآمیز با او داشتند و او، چون جسم ملتهبش یاری نمی‌کرد، نتوانسته بود در برابر آنان ایستادگی کند. اکنون دیگر از اینکه خودش را مقصر احساس کند به تنگ آمده بود: این نامه‌ها دیگر برای او معرّف رمز و رازی مسخره، که باید از آن شرمسار باشد، نیستند؛ آنها، از این پس، ریاکاری ژان مارک، تابکاری او، و خیانت او را نشان می‌دهند.

خواهرشوهر متوجه واکنش سرد و خشک شانتال گردید. بی‌آنکه به حرف زدن و خندیدن پایان دهد، به سوی کودک خم شد، سینه‌بند را از سرش باز کرد و، برای جمع کردن زیرجامه‌ها، چمپاتمه زد. شانتال با لحنی محکم به او گفت: «نه، نه، خواهش می‌کنم، کاری نداشته باش.»

— هر طور تو بخواهی، هر طور تو بخواهی، می‌خواستم کمک کنم.»

شانتال گفت: «می‌دانم» و، در همان حال، خواهرشوهرش را، که برمی‌گشت تا به شانه‌های ژان مارک تکیه کند، نگریست. شانتال این احساس را داشت که آنها به یکدیگر می‌آیند و

زوجی بی نقص، زوجی نگهبان، زوجی جاسوس را تشکیل می‌دهند. نه، او هیچ میل ندارد که در کمد را ببندد، دلش می‌خواهد آن را همچون نشانهٔ چاول باز بگذارد. به خود می‌گوید: این آپارتمان از آن من است، و من به تنها ماندن در آن، تنها ماندنِ شکوهمندانه و حاکمانه در آن، اشتیاق فراوان دارم. و، سپس، احساس خود را با صدای بلند به زبان می‌آورد: «این آپارتمان مال من است و هیچکس حق ندارد کمدهای مرا باز و وسایل خصوصی مرا زیر و رو کند. هیچکس، تکرار می‌کنم: هیچکس.»

این حرف آخر، خیلی بیش از آنکه متوجه خواهرشوهرش باشد، متوجه ژان مارک بود. اما برای آنکه چیزی را در جلو میهمان ناخوانده‌اش فاش نکند، بلافاصله منحصرأ خطاب به خواهرشوهرش گفت: «خواهش می‌کنم» و در را به او نشان داد. خواهرشوهر، که حالت دفاعی به خود گرفته بود، گفت: «هیچکس وسایل خصوصی تو را زیر و رو نکرده است.»

شانتال، به جای هر پاسخی، سر را به سوی کمد باز، با زیرجامه‌ها و نامه‌هایی که روی زمین پراکنده شده بود، حرکت داد.

خواهرشوهر گفت: «خدای من، بچه‌ها بازی کرده‌اند!» و بچه‌ها، که با ششم قوی دیپلماتیکِ خود احساس می‌کردند خشم در هوا موج می‌زند، خاموش ماندند.

شانتال تکرار کرد: «خواهش می‌کنم»، و در را به او نشان داد. یکی از کودکان سیبی را، که از ظرف روی میز برداشته بود، در

دست داشت.

شانताल به او گفت: «سیب را همان جایی که بود بگذار.»
خواهرشوهر فریاد زد: «دارم خواب می بینم!»
— سیب را در ظرفش بگذار. چه کسی سیب را به تو داده
است؟

— از دادن سیب به کودکی امتناع می ورزد، مثل اینکه
خواب می بینم!»
کودک سیب را در ظرف گذاشت. خواهرشوهر دست او را
گرفت و، همراه با دو کودک دیگر که به آنها پیوستند، از
آپارتمان بیرون رفت.

۳۶

شانताल با ژان مارک تنها می ماند و هیچ تفاوتی میان او و
کسانی که هم اکنون آپارتمان را ترک کردند نمی بیند.
می گوید: «تقریباً فراموش کرده بودم که این آپارتمان را برای
آن خریده ام که سرانجام آزاد باشم، کسی جاسوسیم را نکند،
بتوانم وسایلم را هر جا که بخواهم بگذارم و مطمئن باشم که در
هر کجا گذاشته ام باقی خواهند ماند.

— چندین بار به تو گفته ام که جای من در کنار این مرد فقیر
است نه کنار تو. من در حاشیه این جهانم، و تو، خودت را در
مرکز آن جای داده ای.

– تو در حاشیه‌ای بسیار پرتجمل اقامت گزیده‌ای،
حاشیه‌ای که هیچ هزینه‌ای برایت ندارد.
– همواره آماده‌ام تا حاشیه پرتجمل را ترک کنم. اما تو
هرگز از این دژ سازشگری، که در آن با چهره‌های متعددت
مستقر شده‌ای، چشم نخواهی پوشید.»

۳۷

ژان مارک، یک دقیقه پیش، می‌خواست همه چیز را
توضیح دهد و به کاری که کرده بود، یعنی اغفال کردن شانتال،
اعتراف کند. اما مبادله این چهار پاسخ درشت هر نوع گفت و
گویی را ناممکن ساخت. او دیگر چیزی برای گفتن ندارد، زیرا
واقعیت آن است که آپارتمان به شانتال تعلق دارد و نه به او.
اما، همان‌گونه که شانتال به او گفت، این نیز واقعیت دارد که او
در حاشیه‌ای پرتجمل اقامت گزیده است که هیچ هزینه‌ای
برایش ندارد. او یک پنجم شانتال درآمد دارد، و تمامی رابطه
آنان بر این توافق ضمنی استوار بوده است که هرگز از این عدم
تساوی سخنی نگویند.

هر دو رو به روی هم، با میزی میانشان، ایستاده بودند.
شانتال پاکتی را از کیفش در آورد، آن را پاره کرد و نامه را گشود.
این نامه‌ای بود که ژان مارک یک ساعت پیش برایش نوشته
بود. شانتال چیزی را پرده‌پوشی نکرد، حتی خودنمایی هم

کرد. نامه‌ای را که می‌بایست مخفی نگاه دارد، بی هیچ تردیدی، جلو او خواند. سپس نامه را در کیفش گذاشت، نگاهی کوتاه و بی‌اعتنا به ژان مارک انداخت و، بی آنکه چیزی بگوید، به اتاقش رفت.

ژان مارک دوباره به آنچه شانتال گفت می‌اندیشد: «هیچکس حق باز کردن کمد‌هایم و زیر و رو کردن وسایل شخصی‌ام را ندارد.» بنابراین، خدا می‌داند چطور فهمیده که او نامه‌ها را دیده و به مخفیگاهشان پی برده است؛ شانتال می‌خواهد به او نشان دهد که موضوع را می‌داند و برای آن اهمیتی قائل نیست. شانتال مصمم است هر طور که دلش می‌خواهد، بی آنکه نگران او باشد، زندگی کند و، از این پس، حاضر است تا نامه‌های عاشقانه‌اش را در برابر او بخواند. او، با این بی‌اعتنایی، نبودن ژان مارک را پیشاپیش نشان می‌دهد. برای شانتال او دیگر در آنجا نیست. شانتال هم‌اکنون او را بیرون رانده است.

شانتال مدتی طولانی در اتاقش ماند. ژان مارک صدای بلند جاروبرقی را می‌شنید که به وضع درهم ریخته‌ای، که میهمانان ناخوانده به جای گذاشته بودند، سر و سامان می‌داد. سپس، شانتال، به آشپزخانه رفت. ده دقیقه بعد او را صدا زد. برای خوردن غذای سرد مختصری سر میز نشستند. برای نخستین بار در زندگی مشترکشان، هیچ سخنی بر زبان نیاوردند. اوه، با چه سرعتی غذایی را می‌جویدند که طعمش را احساس نمی‌کردند! شانتال دوباره به اتاقش بازگشت. ژان مارک، که

نمی دانست چه کار کند (قادر نبود هیچ کاری کند)، پیژامایش را پوشید و در تخت خواب بزرگشان، که معمولاً با هم روی آن می خوابیدند، خوابید. اما شانتال آن شب از اتاقش بیرون نمی آمد. زمان می گذشت و ژان مارک قادر نبود به خواب رود. سرانجام بلند شد و گوش را به در اتاق چسباند. تنفس منظم او را شنید. این خواب آرام، این سهولتی که با آن شانتال به خواب رفته بود، او را عذاب می داد. مدتی طولانی، به همین وضع ماند و به خود گفت که شانتال خیلی کمتر از آنچه او فکر می کرد، آسیب پذیر بوده است. و شاید هم وقتی که او را ضعیف تر و خود را قوی تر می پنداشت، اشتباه می کرده است. به واقع، چه کسی قوی تر است؟ هنگامی که هر دو در سرزمین عشق بودند، شاید واقعاً او قوی تر بود. اما، به محض اینکه سرزمین عشق زیر پاهایشان از میان برود، شانتال قوی تر و او ضعیف تر است.

شانتال روی تخت خواب کوچکش، آنقدر که ژان مارک تصور می کرد، خوب نخوابیده بود؛ این خواب صدها بار قطع شده و آکنده از رؤیاهای نامطبوع، نامربوط، نامعقول، نامفهوم و، به گونه ای تحمل ناپذیر، عاشقانه بود. هر بار که پس از این گونه رؤیا بیدار می شد احساس ناراحتی می کرد. می اندیشید که

یکی از راز و رمزهای زندگی زن، زندگی هر زنی، این آمیزش عاشقانه شبانه است که هرگونه پیمان وفاداری، هرگونه خلوص و پاکی، و هرگونه بی‌گناهی را مشکوک جلوه می‌دهد. در قرن ما، کسی از این وضع آزرده خاطر نمی‌شود، اما شانتال دوست دارد شاهزاده خانم کیلو^۱، یا ویرژینی عقیف برناردن دو سن - پیر^۲، یا ترز قدیس آویلایی^۳، یا مادرترزا^۴ را به تصور در آورد، مادرترزایی که، در روزگار ما، برای انجام دادن کارهای خیرش، عرق‌ریزان جهان را درمی‌نوردد. و باز او دوست دارد که آنان را در ذهن خود به صورتی مجسم کند که از دامان شبهای تیره خود - چنانکه گویی از منجلاّب رذایل اعتراف ناکردنی، نامتحمّل، و احمقانه - بیرون می‌آیند تا دگربار، در روز روشن، عقیف و پرهیزگار گردند. شانتال شب خود را بدین‌گونه گذراند: چندین بار، به دنبال رؤیای مغازله‌های عجیب و غریب خود با مردانی که نمی‌شناخت و از آنان بیزار بود، بیدار شد.

صبح خیلی زود، چون نمی‌خواست دگر باره در این لذات ناپاک غوطه‌ور شود، از جا برخاست لباس پوشید و برای رفتن به سفری کوتاه، چند وسیله لازم را در چمدانی کوچک گذاشت. آماده رفتن بود که ژان مارک را، بی‌ژامه بر تن، در آستانه اتاق خورد دید.

ژان مارک پرسید: «به کجا می‌روی؟»

1. Clèves

2. Virginie de Bernardin de Saint-Pierre

3. Thérèse d'Avila

4. Mère Teresa

— به لندن.

— چی؟ به لندن؟ چرا به لندن؟

شانताल با متانت بسیار گفت: «تو خوب می دانی چرا به لندن.»

ژان مارک سرخ شد.

شانताल تکرار کرد: «خوب می دانی، این طور نیست؟» و چهره اش را نگریست. از اینکه این بار ژان مارک بود که سرخ می شد، احساس پیروزی می کرد!

ژان مارک با گونه های آتشین گفت: «نه، نمی دانم چرا به لندن.»

شانताल از دیدن سرخ شدن او سیر نمی شد.

گفت: «کنفرانسی در لندن داریم. دیشب از آن با خبر شدم. می فهمی که نه فرصت یافتم و نه تمایلی داشتم که درباره آن با تو حرف بزنم.»

اطمینان داشت که ژان مارک نمی تواند حرف او را باور کند و از اینکه دروغش چنین آشکار، چنین وقیحانه، چنین گستاخانه و چنین خصمانه بود، احساس خوشحالی می کرد. «ناکسی خواسته ام، می روم پایین. هر لحظه ممکن است برسد.»

به ژان مارک لبخند زد، بدان گونه که برای وداع موقت یا دائمی لبخند می زنند. و، در آخرین لحظه، چنانکه گویی حرکتی برخلاف میلش، حرکتی بی اراده، می کند، دست راست خود را برگونه ژان مارک گذاشت. این حرکت سریع بود

و فقط یکی دو لحظه طول کشید. سپس، پشت به او کرد و بیرون رفت.

ژان مارک تماس دست او را و، دقیق‌تر بگوییم، تماس نوک سه انگشت را، بر گونه احساس کرد و این تماس، چنانکه گویی قورباغه‌ای او را لمس می‌کند، اثری سرد بر جای گذاشت. نوازشهای شانتال همواره آرام و ملایم بود و به نظرش می‌رسید که او می‌خواهد زمان را طولانی‌تر کند. در حالی که تماس سریع این سه انگشت روی صورتش حالت نوازش نداشت، بلکه همچون تذکر بود. شانتال، چنانکه گویی گرفتار طوفان، گرفتار موجی که او را با خود می‌برد، شده باشد، فقط می‌توانست با اشاره‌ای گذرا بگوید: «و با اینهمه، من آنجا بوده‌ام! من از آنجا گذاشته‌ام! به رغم آنچه روی خواهد داد، مرا فراموش مکن!»

ژان مارک، بی‌اختیار، لباس می‌پوشد و به آنچه در مورد لندن به یکدیگر گفته‌اند می‌اندیشد. از شانتال پرسیده بود «چرا به لندن؟» و او پاسخ داده بود «تو خوب می‌دانی چرا به لندن». اشاره‌ای واضح به عزیمت به لندن که در آخرین نامه گفته بود. این «تو خوب می‌دانی» بدان معنا بود که تو از نامه اطلاع داری. اما از این نامه، که همان وقت از صندوق نامه‌ها

برداشته بود، فقط فرستنده نامه و شانتال اطلاع داشتند. به عبارت دیگر، شانتال نقاب از چهره سیرانوی بیچاره برداشته و خواسته بود به او بگوید: تو خودت مرا به لندن دعوت کرده‌ای، بنابراین از تو اطاعت می‌کنم.

اما اگر شانتال حدس زده باشد (خدای من، خدای من، چگونه توانسته است حدس بزند؟) که او نویسنده نامه‌هاست، چرا موضوع را اینقدر بد تعبیر کرده است؟ چرا اینقدر سنگدل و بیرحم است؟ اگر همه چیز را حدس زده باشد، چرا نتوانسته است دلایل نیرنگ او را هم حدس بزند؟ از بابت چه چیزی به او ظنین شده است؟ تنها یقینی که ژان مارک در پی این پرسش‌ها به آن می‌رسد این است که شانتال را درک نمی‌کند. وانگهی، شانتال هم هیچ نفهمیده است، تفکراتشان به مسیرهای متضادی افتاده‌اند و، به نظرش می‌آید، که دیگر به یکدیگر نمی‌رسند.

دردی که ژان مارک احساس می‌کند جویای آرامش نیست؛ برعکس، می‌خواهد زخم را شدت بخشد، و، آن را، همچون بی‌عدالتی و بی‌انصافی، در برابر چشم همگان به نمایش گذارد. او نمی‌تواند در انتظار بازگشت شانتال بماند تا سوء تفاهم را برایش توضیح دهد. در ضمیر خود به خوبی می‌داند که این تنها رفتار خردمندانه است، اما درد نمی‌خواهد سخن خرد را بشنود، او خرد خود را دارد که خردمندانه نیست. آنچه خرد ناب‌خردانه‌اش می‌خواهد آن است که وقتی شانتال باز می‌گردد آپارتمان را، بدون او، خالی بیابد، همان‌گونه که با

صدای بلند اعلام کرده و خواسته بود تا در آنجا تنها و بدون جاسوس باشد. ژان مارک چند اسکناس، یعنی همه پولش، را در جیب می‌گذارد، سپس لحظه‌ای برای آنکه کلیدها را بردارد یا بر ندارد تردید می‌کند. سرانجام، آنها را روی میز کوچک کنار در ورودی می‌گذارد. هنگامی که شانتال کلیدها را ببیند خواهد فهمید که او دیگر باز نخواهد گشت. تنها چند ژاکت و پیراهن در گنجی و چند کتاب در قفسه کتاب، به عنوان یادگار، در این جا خواهند ماند.

ژان مارک بیرون می‌رود بی آنکه بداند چه کار خواهد کرد. مهم آن است که این آپارتمان را که دیگر به او تعلق ندارد ترک کند و، پیش از آنکه تصمیم بگیرد بعداً به کجا خواهد رفت، از آپارتمان بیرون برود. تنها هنگامی که در خیابان باشد، به خود اجازه خواهد داد تا به آن بیندیشد.

اما به محض اینکه به پایین ساختمان می‌رسد، احساسی غریب، احساس بیرون از واقعیت بودن، به او دست می‌دهد. باید در وسط راه بایستد تا بتواند فکر کند. به کجا برود؟ افکاری بسیار پراکنده در ذهن دارد: به پریگور، که بخشی از خانواده‌اش در آنجا زندگی می‌کنند و همواره او را با آغوش باز می‌پذیرند، یا به هتل ارزانی در پاریس؟ هنگامی که دارد فکر می‌کند، یک تاکسی پشت چراغ قرمز می‌ایستد، و او آن را صدا می‌زند.

البته در خیابان، هیچ تاکسی منتظر شانتال نبود، و او هیچ نمی‌دانست به کجا برود. تصمیم خود را کاملاً بی برنامه و با نوعی آشفتگی، که توانایی تسلط بر آن را نداشت، گرفته بود. در آن لحظه فقط یک چیز می‌خواست: ندیدن ژان مارک ولو برای یک شبانه روز. به گرفتن اتاقی در هتل، همان جا در پاریس، فکر کرد اما، بلافاصله، این فکر به نظرش ابلهانه رسید: سراسر روز چه کند؟ در خیابانها برای استشمام بوی بد آنها گردش کند؟ در اتاق خود را محبوس سازد؟ برای اینکه در آنجا چه کار کند؟ سپس، فکر کرد اتومبیل را بردارد و، برای یافتن محلی آرام و یکی دو روز ماندن در آنجا، به بیرون شهر برود. اما به کجا؟

بی آنکه بداند چگونه به آنجا رسیده است، خود را نزدیک ایستگاه اتوبوس یافت. میل داشت سوار نخستین اتوبوسی که می‌گذرد بشود، و تا آخر خط در آن بماند. اتوبوس ایستاد، و از دیدن نام ایستگاه شمال، در میان نام ایستگاه هایی که در تابلو جلو اتوبوس نوشته شده بود، شگفت زده شد. قطارها از ایستگاه شمال به قصد لندن حرکت می‌کنند.

این احساس را دارد که به دست توطئه‌ای از اتفاقات هدایت می‌شود، و می‌خواهد به خود اطمینان دهد که پری خیرخواهی برای همراهی او آمده است. اگر به ژان مارک گفته است که به لندن می‌رود، تنها برای آن است که، بدین طریق، به

او بفهماند که نقاب از چهره‌اش برداشته است. اکنون به فکر می‌افتد: شاید ژان مارک قصد لندن را جدی گرفته باشد؛ شاید به دنبال او به ایستگاه برود. سپس، فکر دیگری، فکری ضعیف‌تر و نه چندان تشخیص‌دانی، همچون صدای پرنده‌ای بسیار کوچک، به ذهنش می‌آید. اگر ژان مارک در ایستگاه باشد، این سوء تفاهم عجیب پایان خواهد یافت. این فکر در حکم نوازش است، اما نوازشی کوتاه و مختصر، زیرا او، بلافاصله، دوباره بر ژان مارک می‌شورد و هرگونه احساس دل‌تنگی را از خود می‌راند.

اما به کجا رود و چه کند؟ و اگر واقعاً به لندن می‌رفت؟ و اگر می‌گذاشت دروغش واقعیت یابد، چه می‌شد؟ به یاد می‌آورد که نشانی بریتانیکوس را همچنان در دفترچه یادداشت خود حفظ کرده است: او چه سنی می‌تواند داشته باشد؟ می‌داند که ملاقات با او کم‌احتمال‌ترین اتفاقی است که ممکن است در جهان روی دهد. بنابراین، چه بهتر، وارد لندن خواهد شد، آنجا گردش خواهد کرد، اتاقی در هتل خواهد گرفت و، روز بعد، به پاریس باز خواهد گشت.

این فکر را هم نپسندید: هنگامی که از خانه بیرون آمد فکر می‌کرد استقلالش را دوباره به دست خواهد آورد و، در واقع، اکنون می‌گذاشت که نیرویی ناشناخته و مهار نشده او را به هر راهی ببرد. حرکت به لندن، این تصمیمی که اتفاقات عجیب و غریب به او القا کرده‌اند، دیوانگی است. چرا فکر می‌کند که این توطئه اتفاقات به سود او کار می‌کند؟ چرا آن پری را

پری خوب و مهربانی می پندارد؟ و اگر آن پری شوم باشد و برای نابودی او دسیسه بچیند، چه می شود؟ پس، عزم خود را جزم می کند: هنگامی که اتوبوس در ایستگاه شمال بایستد، از جا تکان نخواهد خورد و راه خود را ادامه خواهد داد.

اما زمانی که اتوبوس می ایستد، از اینکه دارد پایین می رود تعجب می کند. و، چنانکه گویی نیرویی ناشناخته او را می کشاند، به سوی ساختمان ایستگاه قطار پیش می رود.

در تالار بسیار بزرگ، پلکان مرمرینی را می بیند که به سالن انتظار مخصوص مسافران لندن منتهی می شود. می خواهد به جدول ساعات حرکت قطار نگاه کند، اما پیش از انجام دادن این کار، در میان صداهاى خنده، اسم خود را می شنود. می ایستد. مشاهده می کند که همکارانش زیر پلکان جمع شده اند. هنگامی که می فهمند که شانتال پی به حضور آنان برده است، با صدایی باز هم بلندتر، می خندند. گویی دانش آموزانی هستند که موفق شده اند شوخی مطبوعی، نمایشی فوق العاده جالب، را ترتیب دهند.

« ما می دانیم چه بکنیم که تو با ما بیایی! اگر می دانستی که ما اینجا هستیم، مثل همیشه عذر و بهانه می تراشیدی! همیشه می خواهی به تنهایی عمل کنی!» و دو باره خنده را سر می دهند.

شانتال می دانست که لورو مشغول برنامه ریزی کنفرانسی بود. اما این کنفرانس قرار بود سه هفته بعد برگزار شود. چگونه ممکن است آنان امروز اینجا باشند؟ باز، یک بار دیگر، این

احساس غریب به او دست می دهد که آنچه می گذرد واقعی نیست، نمی تواند واقعی باشد. اما این شگفتی بلافاصله جای به شگفتی دیگری می دهد: به خلاف هر نوع تصور، از حضور همکارانش به راستی احساس خوشحالی می کند، و از اینکه او را بدین گونه غافلگیر ساخته اند سپاسگزار می شود.

هنگامی که از پلکان بالا می روند، زن جوانی، که از همکاران اوست، بازویش را می گیرد و شانتال در دل می گوید که ژان مارک همواره او را از آن زندگی، که می بایست زندگی خودش می بود، بیرون کشیده است. صدای همکارش را می شنود که می گوید: « تو راه وسط را برگزیده ای، » یا باز می گوید: « تو در دژ سازشگری مستقر شده ای. » شانتال اینک به او پاسخ می دهد: بله، و نمی توانی مانع شوی که آنجا بمانم! زن جوان، همچنان بازو در بازوی شانتال، او را در میان ازدحام مسافران، به سوی محل بازرسی پلیس - که رو به روی پلکان دیگری قرار دارد و به بارانداز منتهی می شود - می برد. شانتال، چنانکه گویی سرمست است، به مشاجره آرام با ژان مارک ادامه می دهد و به او می گوید: کدام قاضی تصمیم گرفته است که سازشگری بد است و سازش ناپذیری خوب است؟ مگر خود را وفق دادن، نزدیک شدن به دیگران نیست؟ آیا سازشگری همان محل عظیم تلاقی ها نیست که همه در آن جمع می شوند و زندگی در آنجا متراکم تر و پرشورتر از هر جای دیگر است؟

از بالای پلکان، قطار مدرن و آراسته لندن را می بیند و باز به

خود می‌گوید: « اعم از اینکه به دنیا آمدن بر روی زمین خوش اقبالی یا بد اقبالی باشد، بهترین شیوه گذراندن زندگی در آن این است که، همچون من در این لحظه، بگذاریم با جماعتی شاد و پرسر و صدا، که به پیش می‌رود، به جلو کشانده شویم.

ژان مارک وقتی در تاکسی نشست گفت: « ایستگاه قطار شمال! » و این لحظه پذیرفتن واقعیت بود: او می‌تواند آپارتمان را ترک کند، او می‌تواند کلیدها را به رودخانه سن بیندازد، و در خیابان بخوابد، اما نیروی دور شدن از شانتال را ندارد. در جستجوی او به ایستگاه قطار رفتن حرکتی نومیدانه است، اما قطار لندن تنها، و تنها نشانه‌ای است که شانتال برایش به جا گذاشته است. و هر چند این احتمال که شانتال راه درست را به او نشان داده باشد ضعیف است، ژان مارک نمی‌تواند آن را نادیده بگیرد.

هنگامی که به ایستگاه رسید، قطار لندن در آنجا بود. پلکان را، چهار تا یکی، بالا رفت و برای خودش بلیت خرید؛ بیشتر مسافران، پیش از آن، به راهرو کنار خط آهن، که شدیداً زیر نظر بود، رفته بودند؛ آخراز همه پایین رفت؛ افراد پلیس با سگهای آلمانی، که برای کشف مواد منفجره تربیت شده بودند، در طول قطار قدم می‌زدند. به واگن خود، که پر از ژاپنی‌هایی بود

که دوربین های عکاسی به گردن داشتند، رفت؛ جای خود را یافت، و نشست.

در آن هنگام، بی معنا بودن رفتارش را به وضوح دریافت. او در داخل قطاری نشسته است که، بنا به هرگونه احتمال، زنی که دنبال می کند در آن نیست. بی آنکه بداند برای چه به لندن می رود، سه ساعت دیگر در آنجا خواهد بود؛ فقط پول خرید بلیت برگشت را دارد. در حالی که نمی داند چه کند، از جا بر می خیزد و به راهرو کنار خط آهن می رود. تمایل مبهمی به بازگشت به خانه دارد، اما چگونه بدون کلید بازگردد؟ کلیدها را روی میز کوچک کنار در ورودی گذاشته است. حال که هوشیار شده است می فهمد که این حرکت فقط بازی احساساتی با خودش بوده است: دربان ساختمان کلید اضافی دارد و مسلماً آن را به او خواهد داد. با دو دلی به انتهای راهرو خط آهن نگریست و دید که همه درهای خروجی بسته شده اند، ماموری را صدا کرد و از او پرسید چگونه می تواند از آنجا بیرون رود؛ مامور به او توضیح داد که دیگر ممکن نیست؛ هنگامی که سوار این قطار شوید دیگر، به دلایل امنیتی، نمی توانید از آن بیرون روید؛ هر مسافری باید در آنجا بماند تا با جان خود تضمین کند که بمبی کار نگذاشته است. تروریست هایی با گرایشهای گوناگون وجود دارند که فکر کشتار جمعی در تونل زیر دریا را همواره در سر می پرورانند.

ژان مارک دوباره سوار قطار شد، زن بازرس به او لبخند زد، همه کارکنان قطار به او لبخند زدند، و او به خود گفت: بدین

گونه است که، با لبخندهای فراوان، این موشک پرتاب شده در تونلِ مرگ را همراهی می‌کنند - موشکی که در آن جنگجویان سپاه ملال، تروریست‌های امریکایی، آلمانی، اسپانیایی و کره‌ای، حاضرند در راه پیکار بزرگشان جان خود را به خطر اندازند. ژان مارک در جای خود نشست و، به محض اینکه قطار به راه افتاد، صندلی خود را ترک کرد و به جستجوی شانتال رفت.

به یکی از واگن‌های درجهٔ یک وارد شد. صندلی‌های راحتی یک نفره در یک طرف، و صندلی‌های دو نفره در طرف دیگر راهرو قرار داشتند؛ در وسط واگن، صندلی‌های راحتی را روبه روی هم گذاشته بودند بطوری که مسافران با سر و صدا با یکدیگر گفت و گو می‌کردند. شانتال در میان آنان بود. ژان مارک پشت او را دید: شکل بی اندازه رقت انگیز و تقریباً مضحک سرش و موهای از مد افتادهٔ پشت گردنش را تشخیص داد. او در کنار پنجره نشسته بود و در گفت و گویی پر جنب و جوش شرکت داشت؛ آنان کسی جز همکاران آژانس شانتال نبودند. بنابراین، او دروغ نگفته بود. آری، هرچند خیلی نامحتمل به نظر می‌رسید، مسلماً دروغ نگفته بود.

ژان مارک، که بی حرکت ایستاده بود، در میان بعضی خنده‌ها، خندهٔ شانتال را تشخیص داد. او شاد بود. آری، او شاد بود، و این حالت شادی احساسات ژان مارک را جریحه دار می‌کرد. به حرکاتش، که سرشار از نشاطی بی سابقه بود، می‌نگریست. سخنان شانتال را نمی‌شنید، اما دستش را که به

شدت بالا و پایین می رفت می دید؛ ژان مارک نمی توانست این دست را باز شناسد؛ این دست کسی دیگر بود؛ احساس نمی کرد که شانتال به او خیانت می کند، چیز دیگری احساس می کرد: به نظرش می رسید که دیگر شانتال برای او وجود ندارد، و به جای دیگری، به زندگی دیگری، رفته است، که اگر او را در آنجا ملاقات می کرد باز نمی شناخت.

۴۲

شانتال با لحنی نافذ گفت: « اما چگونه کسی که طرفدار تروتسکی است توانسته است با ایمان شود؟ منطق آن در کجاست؟

— دوست عزیز، شما عبارت مشهور مارکس را می دانید: تغییر دادن جهان.
— البته.

شانتال نزدیک پنجره، رو به روی مسن ترین همکارانش در آژانس، خانم متشخصی که انگشتانش پوشیده از انگشتر بود، نشسته بود. لوروا ادامه داد: « پس، قرن ما چیز خارق العاده ای را به ما فهمانده است: انسان قادر نیست جهان را تغییر دهد و آن را هرگز تغییر نخواهد داد. این نتیجه اساسی تجربه انقلابی من است. وانگهی، نتیجه ای که همه به طور ضمنی آن را پذیرفته اند. اما به نتیجه مهم تردیگری هم می توان رسید. این

نتیجه‌گیری از دیدگاه علوم الاهی است: انسان حق ندارد آنچه را خداوند آفریده است تغییر دهد. این ممنوعیت را باید تا آخر پذیرفت.»

شانتال بالذت به او می‌نگریست: او همچون کسی که به دیگران درس می‌دهد سخن نمی‌گفت، بلکه دیگران را بر می‌انگیخت. این چیزی است که شانتال در او دوست دارد: این لحن خشک مردی که، به وفق سنت مقدس انقلابیون یا پیشتاژان، هرکاری را به عامل تحریک مبدل می‌کند. او هرگز از «متحیر ساختن بورژواها» دست نمی‌کشد، حتی هنگامی هم که قراردادی‌ترین حقایق را می‌گوید. وانگهی، آیا تحریک کننده‌ترین حقایق («بورژواها باید اعدام شوند!»)، هنگامی که به قدرت برسند، مبدل به قراردادی‌ترین حقایق نمی‌شوند؟ قرارداد، در هر زمان، می‌تواند به عامل تحریک، و عامل تحریک به قرار داد مبدل شود. آنچه مهم است، اراده به سرانجام رساندن هرگونه نگرشی است. شانتال لورو را در جلسه‌های متلاطم شورش دانشجویی در سال ۱۹۶۸ به تصور در می‌آورد؛ او به شیوه‌ای هوشمندانه، منطقی و خشک، احکامی صادر می‌کند که هرگونه مقاومت عقل سلیم در برابر آنها محکوم به شکست است: بورژوازی حق حیات ندارد؛ هنری که طبقه کارگر درک نکند باید از میان برود؛ دانشی که در خدمت منافع بورژوازی است بی‌ارزش است؛ کسانی که این دانش را آموزش می‌دهند باید از دانشگاه بیرون رانده شوند؛ برای دشمنان آزادی نباید آزادی قائل شد. هر قدر جمله‌ای که

به زبان می آورد پوچ تر بود، او از آن غرور بیشتری احساس می کرد، زیرا فقط آدم بسیار باهوش قادر است به اندیشه های نامعقول مفهومی منطقی بدمد.

شانتال پاسخ داد: « موافقم، من هم فکر می کنم که همه تغییرات بدفرجامند. در این صورت، وظیفه ماست که از جهان، در برابر تغییرات، حفاظت کنیم. افسوس که جهان نمی تواند سرعت دیوانه وار تغییراتش را متوقف سازد....»

لوروا حرفش را قطع کرد: «... با اینهمه، انسان فقط وسیله ای در این تغییرات است. اختراع قطار نطفه طرح هواپیما را در خود دارد، و طرح هواپیما به نوبه خود به سوی موشک کیهانی می رود. این منطق در بطن چیزها نهفته است. به عبارت دیگر، این منطق جزئی از طرح و برنامه الهی است. شما می توانید بشریت را کاملاً با بشریتی دیگر معاوضه کنید، اما این مانع نمی شود که تحولی، که از دو چرخه به موشک می انجامد به سیر خود ادامه دهد. انسان عامل این تحول نیست، بلکه مجری آن است. و چون از مفهوم آنچه اجرا می کند نا آگاه است مجری حقیری بیش نیست. درک این مفهوم از عهده ما خارج است و تنها خداوند بر آن آگاهی دارد. ما اینجا فقط برای اطاعت از او آمده ایم تا او بتواند هر آنچه را خوش دارد انجام دهد.»

شانتال چشمان را بست: کلمه دلنشین « آمیزش » به ذهنش آمد و در او نفوذ کرد؛ برای خودش آن را در سکوت به زبان آورد: « آمیزش اندیشه ها ». چگونه نگرشهایی چنین متضاد

می توانستند، همچون دو معشوقه در یک بستر، در یک مغز جای یکدیگر را بگیرند؟ در گذشته، از چنین فکری کمابیش خشمناک می شد اما امروز از آن به وجد می آید: زیرا می داند که تضاد میان آنچه لوروا در گذشته می گفت و آنچه امروز می گوید هیچگونه اهمیتی ندارد. زیرا همه اندیشه ها برابرند، زیرا همه اظهار نظرها و همه موضعگیری ها دارای ارزش یکسانند، می توانند با یکدیگر اصطکاک پیدا کنند، با یکدیگر بیامیزند، یکدیگر را بنوازند، با یکدیگر مخلوط شوند، برای یکدیگر ناز کنند، یکدیگر را دستکاری کنند، و با یکدیگر جفت شوند.

صدایی ملایم و اندکی لرزان رو به روی شانتال بلند شد: «اما در این صورت، ما برای چه در این جهان هستیم؟ برای چه زندگی می کنیم؟»

این صدای خانم متشخصی بود که در کنار لوروا نشسته و شیفته او بود. شانتال تصور می کند که اکنون لوروا میان دو زن، زنی شاعر منش و احساساتی، و زنی کلبی مسلک، احاطه شده است که باید یکی از آنان را برگزیند. صدای التماس کننده ضعیفی را می شنود که نمی خواهد از اعتقادات قشنگش چشم پوشد اما (بنا بر خیالپردازی شانتال) دفاعش از آنها توأم با این تمایل اعتراف نشده است که خوار شدن آنها را به دست قهرمان شیطانی اش ببیند. این قهرمان، در آن لحظه سر را به سوی او بر می گرداند:

« ما برای چه زندگی می کنیم؟ خانم عزیز من، تورات از ما نمی خواهد که در پی درک مفهوم زندگی باشیم. کتاب مقدس

می‌خواهد که ما زاد و ولد کنیم. باید خوب بفهمید که مفهوم این "یکدیگر را دوست داشته باشید" با "زاد و ولد کنید" تعیین می‌شود. بنابراین، این "یکدیگر را دوست داشته باشید" بهیچوجه عشق نوع دوستانه، همدلانه، معنوی یا پرشور احساساتی معنی نمی‌دهد بلکه خیلی به سادگی "عشق‌بازی کنید!" "جفت‌گیری کنید!" معنی می‌دهد» (خانم مانند شاگردی ارادتمند، مطیعانه به او می‌نگرد.) «زندگی انسان باید بر پایه آن، و فقط بر پایه آن، تعریف شود. بقیه همه حرف مفت است.»

استدلال لوروا همچون تیغ برنده است، و شانتال موافق است که عشق به صورت ستایش متقابل دو فرد، عشق به صورت وفاداری و همبستگی پرشور و پراحساس به یک فرد واحد، دیگر وجود ندارد، و اگر هم وجود داشته باشد، تنها به صورت مجازات خویش، نابینایی اختیاری، و فرار به صومعه است. شانتال به خود می‌گوید که عشق، حتی اگر وجود داشته باشد، نباید وجود داشته باشد؛ این فکر احساسی ناخوشایند در او بر نمی‌انگیزد. برعکس، از آن نوعی سرخوشی احساس می‌کند که در بدنش می‌گسترده. به استعاره گل سرخ، که همه مردان را در بر می‌گیرد، می‌اندیشد و به خود می‌گوید که در انزوایی زاییده عشق زیسته است و اکنون آمادگی دارد تا از اسطوره گل سرخ پیروی کند و با عطر سرمست‌کننده آن در هم آمیزد. در آن لحظه، به یاد ژان مارک می‌افتد. آیا در خانه مانده است؟ بیرون رفته است؟ هیچگونه احساس خاصی

ندارد، چنانکه گویی از خود می پرسد، آیا در رم باران می بارد یا در نیویورک هوا خوب است.

با اینهمه، هر اندازه هم که نسبت به ژان مارک بی اعتنا بود، یاد او وادارش کرد که سر را برگرداند. در ته واگن، شخصی را دید که روی گرداند تا به واگن مجاور برود. خیال کرد که ژان مارک را، که می کوشید خود را از نظر او پنهان سازد، شناخته است. آیا واقعاً خودش بود؟ به جای آنکه به دنبال پاسخ باشد، از پنجره به بیرون نگریست: منظره بیش از پیش زشت بود، مزرعه ها بیش از پیش تیره و تاری می نمودند، و دشتها پوشیده از دکل های فلزی، ساختمان های بتونی و تیرهای سیم کشی بودند. صدایی از بلندگو اعلام کرد که تا چند ثانیه دیگر قطار به زیر دریا خواهد رفت. شانتال، به واقع، سوراخی گرد و سیاه را دید که قطار، به سان مار، وارد آن می شد.

خانم متشخص گفت: « ما داریم پایین می رویم »، و صدایش هیچانی ترس آلود را نشان می داد.

شانتال، که تصور می کرد لوروا می خواهد آن خانم را باز هم ساده لوح تر، شگفت زده تر، و هراسان تر ببیند، اضافه کرد: « به درون دوزخ ». اکنون خود را همدست اهریمنی او احساس می کرد، و از این فکر لذت می برد که این خانم متشخص و با

حیا را هر چه بیشتر مطابق میل لوروا آشفته گرداند.

هیچ چیز دیگری از پنجره دیده نمی شد، قطار در داخل تونل بود، و او این احساس را داشت که از خواهر شوهرش، از ژان مارک، از هرگونه زیر نظر بودن، و از هرگونه مورد جاسوسی قرار گرفتن، دور می شود؛ این کلمات به ذهنش آمد: «گم شدگان»، و از این که سفر به سوی ناپدید شدن نه غم انگیز که، در پرتو گل سرخ افسانه ای اش، شیرین و شادی بخش بود، شگفت زده شد.

خانم با نگرانی گفت: «ما بیش از پیش به عمق دریا فرو می رویم.

– شانتال گفت: «جایی که حقیقت یافته می شود.»

– لوروا به سخنان شانتال افزود: «جایی که پاسخ به پرسش شما یافته می شود: ما برای چه زندگی می کنیم؟ چه چیز در زندگی اساسی است؟» و به خانم چشم دوخت: «مهم در زندگی، جاودانه کردن زندگی است: زایمان، و آنچه پیش از آن روی می دهد، یعنی جفت گیری؛ و آنچه پیش از جفت گیری روی می دهد، دلربایی، یعنی بوسه ها و گیسوانی که به دست باد سپرده می شود؛ سپس آنچه مردم را قادر به جفت گیری می سازد، یعنی خوراک، نه پخت و پز با کیفیت خوب (چیز زایدی که دیگر برای کسی اهمیتی ندارد) بل غذایی که همه مردم می خورند. و پس از خوردن غذا، دفع آن مهم است، زیرا شما می دانید، خانم عزیز من، خانم زیبای محبوب من، شما می دانید که در حرفه ما، مدح کاغذ بهداشتی و فنداق از چه

اهمیت زیادی برخوردار است. کاغذ بهداشتی، قنداق، مواد شوینده و پاک کننده، غذا، دور مقدس زندگی انسان است. رسالت ما نه تنها تشخیص این دور مقدس، مغتنم شمردن آن و تعیین حدود آن است، بل باید آن را زیبا و مبدل به سرود و آواز گردانیم. کاغذ بهداشتی، بر اثر نفوذ ما، تقریباً منحصر به رنگ سرخ شده و این واقعیتی بسیار بامعناست که، خانم عزیز و نگران من، توصیه می‌کنم در باره آن خوب بیندیشید.»

— خانم با صدای لرزانش، همچون آه و ناله زنی که به او تجاوز شده باشد، گفت: «پس این مصیبت و بدبختی است»، «این بدبختی بزرگ شده است! ما آرایشگر بدبختی هستیم!» — لوروا گفت: «آری، دقیقاً و، در این «دقیقاً»، شانتال لذتی را که لوروا از آه و ناله خانم متشخص می‌برد، احساس کرد.

«اما، در این صورت، عظمت و شکوه زندگی کجاست؟ اگر ما به غذا خوردن، جفت‌گیری و کاغذ بهداشتی محکوم باشیم، چه گونه آدمی هستیم؟ و اگر ما فقط قادر به انجام دادن این کارها باشیم، از اینکه گفته می‌شود ما موجوداتی آزاد هستیم، چه غروری به دست خواهیم آورد؟»

شانتال، خانم را نگرست و فکر کرد چه قربانی مناسبی برای خیالپردازی‌های تفننی است. لوروا افکار شانتال را قطع کرد: «آزادی؟ شما در این زندگی می‌توانید خوشبخت یا بدبخت باشید. آزادی شما مبتنی بر این انتخاب است. شما آزادید تا در کوره جماعت، با احساس سرخوشی، فردیت خود را ذوب کنید. خانم عزیز من، سرخوشی انتخاب ماست.»

شانताल احساس کرد که لبخندی بر چهره‌اش نقش می‌بندد. مطلبی را که لوروا گفته بود خوب به خاطر سپرد: تنها آزادی ما انتخاب میان تلخی و خوشی است. از آنجاکه بی معنایی همه چیز نصیب و قسمت ماست، نباید آن را عیب و نقص پنداشت، بلکه باید بتوان از آن لذت برد. شانताल چهره خونسرد و آرام لوروا و هوشمندی دلپذیر و، در عین حال، فساد انگیزی را که بر آن پرتو می‌افکند، می‌نگریست. در حالی که او را با همدلی، اما بی اشتیاق، نگاه می‌کرد، در دل گفت (چنانکه گویی خیالپردازی پیشین خود را می‌روفت) که لوروا از دیرباز همه نیروی مردانه خود را به صورت این قدرت منطقی بڑا و قاطع، به صورت این اقتداری که بر گروه همکارانش اعمال می‌کند، در آورده است. شانताल زمانی را به تصور در آورد که دارند از قطار پیاده می‌شوند: در حالی که لوروا با سخنان خود به ترساندن خانمی که شیفته اوست ادامه می‌دهد، او محتاطانه خود را در کیوسک تلفن پنهان می‌کند تا بعداً بتواند از دست همه آنان بگریزد.

ژاپنی‌ها، آمریکایی‌ها، اسپانیایی‌ها، و روس‌ها، همه با دوربین‌های فیلمبرداری، که به دور گردن آویخته‌اند، از قطار بیرون می‌آیند، و ژان مارک می‌کوشد تا شانताल را از نظر دور

ندارد. موج گتردهٔ انسانها، یکباره جمع می‌شود و، از طریق پلکانی گردان در زیر راهرو خط آهن، ناپدید می‌گردد. مردانی با دوربین‌های فیلمبرداری، با جمعی افراد ولگرد به دنبالشان، در پایین پلکان به سوی سراسر می‌شتابند و راه را بر ژان مارک می‌بندند. مسافران قطار مجبور می‌شوند بایستند. در حالی که کودکان از طریق پلکان پهلویی پایین می‌روند، صدای کف زدن و داد و فریاد شنیده می‌شود. همهٔ آنان، چنانکه گویی تیمی از ورزشکاران، موتور سیکلت سواران یا اسکی بازانند، کلاههای محافظ رنگارنگ بر سر دارند و از آنان فیلمبرداری می‌شود. ژان مارک روی پنجهٔ پا بلند می‌شود تا بتواند شانتال را با نگاهی از فراز سرها ببیند. سرانجام او را می‌بیند. در کیوسک تلفن، آن سوی ردیف کودکان، گوشی را به دست گرفته است و صحبت می‌کند. ژان مارک می‌کوشد تا راهی برای خود باز کند. مرد فیلمبردار را هل می‌دهد و او، خشمگینانه، لگدی به وی می‌زند. ژان مارک به او برخورد می‌کند و مرد فیلمبردار به زحمت می‌تواند مانع افتادن دوربین خود شود. مامور پلیس به ژان مارک نزدیک شده اخطار می‌کند که تا خاتمهٔ فیلمبرداری صبر کند. در آنوقت، چشمانش، برای یکی دو لحظه، با نگاه شانتال که دارد از کیوسک تلفن بیرون می‌آید، تلاقی می‌کند. دوباره برای گذشتن از جمعیت به سرعت به راه می‌افتد. مامور پلیس بازوی ژان مارک را آنچنان می‌پیچاند که او از شدت درد تا کمر خم می‌شود و دیگر شانتال را نمی‌بیند.

مامور پلیس، تنها پس از عبور آخرین کودک، بازوهای

ژان مارک را رها کرده اجازه می دهد برود. او به سوی کیوسک تلفن نگاه می کند و می بیند کسی در آن نیست. گروهی از فرانسویان نزدیک او می ایستند و ژان مارک همکاران شان탈 را می شناسد.

از دختر جوانی می پرسد: « شان탈 کجاست؟ »
دختر جوان با لحنی ملامت آمیز پاسخ می دهد: « این شما باید بدانید! شان탈 چقدر شاد بود! اما وقتی از قطار بیرون آمدیم ناپدید شد! »

دیگری که چاق تراست، با حالتی خشمناک می گوید: « شما را در قطار دیدم. به شان탈 اشاره کردید. همه چیز را دیدم. همه چیز را ضایع کردید. »

صدای لوروا حرف آنان را قطع می کند: « برویم! »
دختر جوان می پرسد: « و شان탈؟ »
- آدرس را می داند.

خانم متشخصی که انگشتانش پوشیده از انگشتر است می گوید: « این آقا هم در جستجوی اوست. »

ژان مارک به خوبی می داند که لوروا او را از دور می شناسد، همچنانکه او لوروا را می شناسد. به او می گوید: « سلام. » لوروا به او پاسخ می دهد « سلام » و به او لبخند می زند: « دیدم که، یک تنه در برابر همه دعوا می کردید. »
ژان مارک در صدایش همدلی احساس می کند. در وضع فلاکت باری که دارد، چنانکه گویی دستی به سوی او دراز شده است، می خواهد آن را بگیرد؛ گویی بارقه ای از بخت، در ظرف

یک ثانیه، به او قول دوستی می‌دهد - دوستی میان دو مرد که، بدون شناختن یکدیگر، تنها به سبب لذت نوعی همدلی ناگهانی، آماده‌اند تا یکدیگر را یاری دهند. مثل آن است که رؤیایی شیرین و قدیمی به سوی او فرود آید.

ژان مارک با اطمینان خاطر می‌گوید: «ممکن است اسم هتل خود را به من بگویید؟ می‌خواهم تلفن کنم بینم شانتال آنجاست.»

لوروا سکوت می‌کند، سپس می‌پرسد: «شانتال آن را به شما نداده است؟»

نه.

لوروا با مهربانی و، تقریباً باتاسف می‌گوید: «در این صورت مرا ببخشید، نمی‌توانم آن را به شما بدهم.»

بارقه بخت خاموش می‌شود و فرو می‌افتد، و ژان مارک دوباره درد شانه، عارضه مداخله مامور پلیس، را احساس می‌کند. به تنهایی از ایستگاه قطار بیرون می‌رود. چون نمی‌داند به کجا رود، بدون قصد و فکر در خیابان‌ها شروع به راه رفتن می‌کند. در حالی که قدم می‌زند اسکناسهایش را از جیب در آورده یک بار دیگر می‌شمرد. برای بازگشت به اندازه کافی پول دارد اما دیگر هیچ برایش باقی نمی‌ماند. اگر بخواهد فوراً به راه افتد، امشب در پاريس خواهد بود. این، البته، عاقلانه‌ترین راه حل است. این جا چه خواهد کرد؟ هیچ کاری در این جا ندارد. و با اینهمه، نمی‌تواند به راه افتد. او هرگز تصمیم نخواهد گرفت که به راه افتد. اگر شانتال در لندن باشد، او نمی‌تواند آن

جا را ترک کند.

اما چون پولش را باید برای سفر بازگشت نگاه دارد، نمی‌تواند هتلی بگیرد، نمی‌تواند چیزی، حتی ساندویچی بخورد. کجا خواهد خوابید؟ بلافاصله می‌فهمد که آنچه اغلب اوقات به شانتال می‌گفت، سرانجام، درست از آب در می‌آید: او به سبب عمیق‌ترین میل طبیعی‌اش، فردی حاشیه نشین است، حاشیه نشینی که برآستی در رفاه زیسته است، اما فقط به لطف اوضاع و احوالی کاملاً نااستوار و گذرا. و اینک ناگهان در وضع واقعی خود قرار می‌گیرد و به میان کسانی که به آنان تعلق دارد برگردانده می‌شود: به میان فقیروانی که سقفی ندارند تا بیکسی خود را در زیر آن پناه دهند.

به یادگفت و گوهایش با شانتال می‌افتد و نیازی کودکانه به این احساس می‌کند که شانتال در برابرش باشد تا فقط به او بگوید: سرانجام می‌بینی که من حق داشتم، که شوخی نبود، من واقعاً همانم که هستم، یعنی فردی حاشیه نشین، فردی بدون پناهگاه، فردی ولگرد و بی‌خانمان.

شب فرا رسیده و هوا سرد شده بود. خیابانی را در پیش گرفت که در یک سوی آن ردیف خانه‌ها و، در سوی دیگر، پارکی محصور با نرده سیاه‌رنگ واقع شده بود. در آنجا، روی

پیاده روی که در امتداد پارک بود، نیمکتی چوبی وجود داشت؛ ژان مارک آنجا نشست. احساس خستگی مفرط به او دست داد، و دلش خواست تا پاهایش را روی نیمکت گذاشته دراز بکشد. فکر کرد که مسلماً به همین گونه است که همه چیز شروع می شود. روزی پاها را روی نیمکتی می گذاریم، سپس شب فرا می رسد، و به خواب می رویم. و بدین سان روزی در میان افراد ولگرد و بی خانمان جای می گیریم و یکی از آنان می شویم.

از این رو، با تمام قدرت، خستگی اش را فرو نشاند و، همچون دانش آموز برجسته ای در کلاس درس، خیلی راست و مستقیم نشست. پشت سرش، درختان و، در برابرش، در سوی دیگر خیابان، خانه ها قرار داشتند. همه خانه ها نظیر هم، سفید، و دو طبقه بودند و دو ستون جلو در ورودی، و چهار پنجره در هر طبقه، داشتند. مصمم بود در آنجا بماند تا آنکه شانتال را ببیند. تنها کاری که می توانست برای شانتال، برای هر دو نفرشان، انجام دهد انتظار کشیدن بود.

ناگهان، در سی متری سمت راست، تمام پنجره های خانه ای روشن می شود و کسی، در داخل خانه، پرده های سرخ را می کشد. ژان مارک به خود می گوید که محفلی از اشخاص مرفه در آن جا گرد آمده اند تا ضیافتی بر پا کنند. اما از اینکه ورود کسی را ندیده است متعجب می شود. آیا همه آنان از مدتها پیش در آنجا بوده و تازه چراغها را روشن کرده اند؟ یا شاید، بی آنکه بدانند، خوابش برده و ورودشان را ندیده است؟

خدای من، و اگر در حالی که خواب بوده است، شانتال رفته باشد؟ یکباره تصور ضیافت مشکوکی برای عیاشی او را سخت آشفته می‌کند. کلمات «به خوبی می‌دانی چرا به لندن» را می‌شنود؛ و این «به خوبی می‌دانی» ناگهان به نظرش کاملاً معنای دیگری می‌یابد: لندن، شهر آن مرد انگلیسی، آن بریتانیایی، بریتانیکوس، است؛ شانتال از ایستگاه به او تلفن کرده و، به خاطر او، از دست لوروا، همکارانش و همه آنان، گریخته است.

حسادت، حسادتی مفرط و جانگداز، او را فرا می‌گیرد. این حسادتی خیالی و روانی نیست، از آن گونه که در برابر قفسه باز احساس کرده بود، آنگاه که به طور کاملاً نظری به امکان خیانت شانتال می‌اندیشید. این حسادت بدان گونه بود که در دوران جوانی اش احساس کرده بود، حسادتی که به جسم نفوذ می‌کند، آن را به درد می‌آورد و تحمل ناپذیر است. شانتال را در خیال، مطیع و صمیمی با دیگران مجسم می‌کند، و دیگر تاب تحمل بر جا ماندن را ندارد. از جا بر می‌خیزد و به سوی خانه می‌دود. در کاملاً سپید است و فانوسی آن را روشن می‌کند. دستگیره را می‌چرخاند، در باز می‌شود، پا به درون می‌نهد، پلکانی با قالی سرخ می‌بیند، از طبقه بالا سر و صدا می‌شنود، بالا رفته به پاگرد بزرگ طبقه اول می‌رسد که تمامی عرض آن را رخت‌آویزی بزرگ با مانتوها، و نیز (و این ضربه تازه‌ای بر قلبش می‌زند) با لباسهای زنانه و چند پیراهن مردانه، گرفته است. خشمناک، از میان همه این لباسها می‌گذرد و به در

بزرگی، که دو لنگه دارد و سپید رنگ است، می‌رسد. در آن هنگام دستی روی شانه دردناکش فرود می‌آید. بر می‌گردد و روی گونه خود نفس مردی قوی هیکل را احساس می‌کند که پیراهنی آستین کوتاه بر تن دارد و بازوهایش خال‌کوبی شده است. مرد به زبان انگلیسی با او سخن می‌گوید.

می‌کوشد تا این دستی را، که بیش از پیش او را آزار می‌دهد و به سوی پلکان می‌راند، از خود دور کند. در حالی که سعی دارد مقاومت ورزد توازن خود را از دست می‌دهد و، تنها در آخرین لحظه موفق می‌شود که، با چسبیدن به نرده، خود را نگاه دارد. اما سرانجام، چون چاره‌ای ندارد، به آرامی از پلکان پایین می‌رود. مرد خال‌کوبی شده او را دنبال می‌کند و هنگامی که ژان مارک، مردّد، جلو در می‌ایستد، به زبان انگلیسی بر سرش فریاد می‌زند و، با بلند کردن بازو، به او دستور می‌دهد که بیرون رود.

تصویر ضیافت عیاشی، از دیر باز، ذهن شانتال را در رؤیاهای درهم و مغشوشش، در خیالپردازی‌هایش، و حتی در گفت‌وگوهایش با ژان مارک، به خود مشغول می‌کرد، زیرا ژان مارک روزی (خیلی پیش) به او گفته بود که چگونه می‌توان صحنه یک ضیافت عیاشی را در نظر مجسم کرد، که در پایان

آن، مهمانان خوشگذران به حیواناتی که ادای آنان را درمی آورند، مبدل می شوند....

شانتال راهروی را در پیش می گیرد و صدای پاهایی را در پشت سرش می شنود. از کسانی که او را تعقیب می کنند به اندازه ای متفر است که این نفرت سریعاً به وحشت مبدل می شود: چنانکه گویی باید زندگیش را نجات دهد یا به دویدن می گذارد. راهرو دراز است و به دری گشوده منتهی می گردد که به سالی کوچک و کاشی کاری شده با دری در گوشه آن، راه دارد؛ شانتال در را باز می کند و آن را در پشت سرش می بندد. در تاریکی به دیوار تکیه می زند تا نفسش را از سر گیرد؛ سپس اطراف در را کورمالانه واری و چراغ را روشن می کند. آنجا انبار کوچکی است، یک جاروی برقی و چند جاروی دستی و گونی در آن گذاشته شده و بر روی زمین، بر فراز توده ای از کهنه پاره های لوله شده، سگی چمپاتمه زده است. چون دیگر هیچ صدایی از بیرون به گوشش نمی رسد به خود می گوید: حالا نوبت حیوانات است و من نجات یافته ام. با صدای بلند از سگ می پرسد: «تو کدام یک از این آدم ها هستی؟»

به ناگهان آنچه گفته است او را مشوش می کند. از خورد می پرسد، خدای من، این تصور که اشخاص در پایان ضیافت عیاشی مبدل به حیوان می شوند از کجا به سرم افتاده است؟ این تصویری عجیب است. اما دیگر ابداً نمی داند از کجا به این فکر افتاده است. می کوشد تا به خاطر آورد، اما چیزی به

یادش نمی آید. فقط احساسی مطبوع به او دست می دهد که یادآور هیچ گونه خاطره مشخصی نیست. این احساسی مرموز و، به طرزی وصف ناپذیر، همچون هلهله ای که از دور به گوش می رسد، شیرین است. ناگهان در به تندی باز می شود. زنی سیاهپوست، با اندامی کوچک و لباس کار سبز رنگ، وارد می گردد. نگاهی عاری از تعجب، کوتاه و تحقیرآمیز به شانتال می افکند. شانتال گامی به کنار می نهد تا او بتواند جارو برقی بزرگ را بردارد و با آن بیرون برود.

شانتال در راهرو بود و فقط یک فکر در سر داشت: پیدا کردن پاگردی که در آنجا لباسهایش را به رخت آویز آویخته بود. اما درهایی، که دستگیره آنها را می پیچاند، همه قفل شده بودند. سرانجام، از درِ بزرگی که باز بود وارد اتاق پذیرایی شد؛ اتاق به نظرش، به گونه ای عجیب، بزرگ و خالی رسید: زن سیاهپوست با لباس کار سبز رنگ قبلاً، با جارو برقی بزرگ، در آن جا شروع به کار کرده بود. از همه شرکت کنندگان در شب نشینی، تنها چند نفر از آقایان، که با صدای بم گفت و گو می کردند، مانده بودند. آنان لباس بر تن داشتند و هیچ توجهی به شانتال نمی کردند. آقای دیگری، تقریباً هفتاد ساله، با لباس خانه سپید رنگ و دم پایی، نزدیکشان رفت و با آنان به

گفت و گو پرداخت.

شان‌تال به ذهنش فشار می‌آورد تا تشخیص دهد از کجا می‌تواند بیرون برود. اما، با این فضای دیگرگون شده و جمعیتی که بر خلاف انتظار پس‌اندک بود، به نظرش رسید که ترتیب اتاقها تغییر یافته است و، در نتیجه، نمی‌توانست دریابد که در کجاست. سپس متوجه در اتاق مجاور که باز بود شد. به آنجا رفت؛ اتاق خالی بود؛ آنجا توقف کرد و به دنبال در خروجی آن گشت؛ چنین دری وجود نداشت.

به اتاق پذیرایی بازگشت و مشاهده کرد که، در این میان، آقایان رفته‌اند. چرا حواشش را جمع‌تر نکرده بود؟ می‌توانست آنان را دنبال کند! تنها مرد هفتاد ساله با لباس خانه آنجا بود. نگاهشان با یکدیگر تلاقی کرد و شان‌تال او را شناخت؛ با هیجانی ناشی از اطمینانی ناگهانی، به سوی او رفت: «من به شما تلفن کردم، به یاد می‌آوردید؟ به من گفتید که بیایم، اما وقتی آمدم شما را پیدا نکردم!»

مرد با مهربانی، اما بی‌آنکه به او توجهی کند، به او می‌گوید: «می‌دانم، می‌دانم، مرا ببخشید، من دیگر در این بازیهای کودکانه شرکت نمی‌کنم.» سپس به سوی پنجره‌ها می‌رود و آنها را یکی پس از دیگری می‌گشاید. جریان قوی هوا اتاق پذیرایی را طی می‌کند.

شان‌تال با حالتی متقلب می‌گوید: «از پیدا کردن کسی که می‌شناسم بی‌نهایت خوشحالم. — باید همه این بوی بد را از میان برد.

— بگوئید چگونه می توانم پاگرد را پیدا کنم. همه وسایلم آنجاست.

— حوصله کنید»، و به گوشه ای از اتاق پذیرایی که یک صندلی در آنجا دیده می شود، می رود و آن را برای شانتال می آورد: « بنشینید. همین که فراغت یافتم به کار شما خواهم پرداخت. »

صندلی در میان اتاق پذیرایی گذاشته شده است. شانتال، فرمانبردارانه، می نشیند. مرد هفتادساله به سوی زن سیاهپوست می رود و، همراه او، در اتاق دیگری ناپدید می گردد. در آنجاست که اکنون سرو صدای جاروبرقی بلند می شود؛ از میان این سرو صدا، شانتال صدای مرد هفتاد ساله را که دستور می دهد و، سپس، صدای چند ضربه چکش را می شنود. با تعجب به خود می گوید: چکش؟ چه کسی در این جا با چکش کار می کند؟ او هیچکس را ندیده است! کسی باید آمده باشد؟ اما از کجا وارد شده است؟

جریان هوا پرده های سرخ رنگ نزدیک پنجره ها را بالا می برد. شانتال احساس سرما می کند. بار دیگر صدای ضربه های چکش را می شنود و، هراسان، پی می برد که دارند همه درها را میخکوب می کنند! هرگز از اینجا بیرون نخواهد رفت! احساس خطری عظیم بر او مستولی می شود. از روی صندلی برخاسته سه یا چهار قدم برمی دارد اما، چون نمی داند به کجا رود، می ایستد. می خواهد فریاد زده کمک بخواند. اما چه کسی می تواند به او کمک کند؟ در آن لحظه اضطراب مفرط،

تصویر مردی که برای رسیدن به او با جمعیت درگیر شده است، دو باره به ذهنش خطور می‌کند: کسی بازوی آن مرد را می‌پیچاند. چهره او را نمی‌بیند و فقط اندام خم شده‌اش را می‌بیند. خدای من، می‌خواهد کمی دقیق‌تر او را به یاد آورد و خطوط چهره‌اش را مجسم کند، اما موفق نمی‌شود، فقط می‌داند که این مردی است که او را دوست می‌دارد، این تنها چیزی است که حال برایش اهمیت دارد. او را در این شهر دیده است و نمی‌تواند دور شده باشد. می‌خواهد هرچه زودتر او را پیدا کند؛ اما چگونه؟ درها می‌خکوب شده‌اند! سپس پرده سرخ رنگی را می‌بیند که در هوا نزدیک پنجره تکان می‌خورد. پنجره‌ها! آنها باز هستند! بایستی به سوی پنجره بروم! به سوی خیابان فریاد زند! حتی می‌تواند، اگر پنجره بیش از اندازه مرتفع نباشد، بیرون بپرد! باز صدای ضربه چکش به گوش می‌رسد، باز هم صدای ضربه‌ای دیگر. اگر اکنون نروم هرگز نخواهد توانست. عقریه زمان بر ضد او کار می‌کند. این آخرین فرصت است تا بلکه کاری انجام دهد.

ژان مارک به سوی نیمکت باز گشت؛ نیمکت، در تاریکی میان دو تیر چراغ برق که فاصله‌ای زیاد با یکدیگر داشتند، به زحمت دیده می‌شد.

خواست بنشیند که صدای فریادی به گوشش رسید. از جا جست و مردی که در این میان نیمکت را اشغال کرده بود به او دشنام داد. بی آنکه اعتراض کند از آنجا رفت. به خود گفت: این هم از این؛ این موقعیت جدید من است که حتی برای خوابیدن در گوشه کوچکی هم باید زد و خورد کنم.

در جایی ایستاد که، رو به رویش در آن سوی خیابان، فانوسی آویخته میان دو ستون، درسپید رنگ خانه‌ای را که دو دقیقه پیش از آنجا بیرون رانده شده بود روشن می‌ساخت. در پیاده رو نشست و به نرده‌ای که پارک را محصور می‌کرد تکیه داد.

سپس، بارانی ملایم شروع به باریدن کرد. یقه کت خود را بالا برد و خانه را زیر نظر گرفت.

ناگهان پنجره‌ها یکی پس از دیگری گشوده می‌شوند. پرده‌های سرخ، که به کنار کشیده شده‌اند، با وزش نسیم تکان می‌خورند و ژان مارک می‌تواند سقف سپیدرنگ روشن را ببیند. این وضع چه معنی می‌دهد؟ آیا ضیافت پایان یافته است؟ اما هیچکس بیرون نیامده است! تا چند دقیقه پیش در آتش حسادت می‌سوخت و اکنون، جز احساس هراس برای شانتال، هیچ احساسی ندارد. دلش می‌خواهد هرکاری برای شانتال انجام دهد، اما نمی‌داند چه باید بکند، و این طاقت فرسات: نمی‌داند چگونه به او یاری رساند و، با اینهمه، تنها اوست، تنها او، که می‌تواند به یاری شانتال بشتابد، زیرا شانتال هیچکس دیگری را در جهان ندارد، هیچکس دیگری در هیچ

جای جهان.

ژان مارک، با چهره‌ای خیس از اشک، چند قدم به سوی خانه بر می‌دارد و نام او را فریاد می‌زند.

۴۹

مرد هفتاد ساله، با صندلی دیگری در دست، در برابر شانتال می‌ایستد: «کجا می‌خواهید بروید؟»

شانتال، شگفت زده، او را در برابرش می‌بیند و، در این بحبوحه آشفته‌گی مفرط، موجی قوی از حرارت از اعماق جسمش زبانه می‌کشد، شکم و سینه‌اش را پر می‌کند، و چهره‌اش را می‌پوشاند. او در میان شعله‌های آتش است، به کلی سرخ شده است، و نگاه مرد که بر پیکرش افتاده است، او را متوجه هر ذره جسم سوزانش می‌کند. با حرکتی غیرارادی دست را روی سینه‌اش می‌گذارد، گویی می‌خواهد آن را بپوشاند. شعله‌ها، در درون جسمش، با سرعت، شهادت و سرکشی‌اش را می‌سوزانند. ناگهان خود را خسته احساس می‌کند. ناگهان خود را ضعیف احساس می‌کند.

مرد بازویش را می‌گیرد و او را به نزدیک صندلی می‌آورد، صندلی خود را نیز درست در برابر او می‌گذارد. آنان، به تنهایی، رو به رو، نزدیک یکدیگر، در میان اتاق خالی پذیرایی، نشسته‌اند.

جریان سرد هوا بدن عرق آلود شانتال را در برمی گیرد. او می لرزد و، با صدایی نازک و تضرع آمیز، سؤال می کند: «نمی توان از اینجا بیرون رفت؟»

و مرد بالحنی سرزنش آمیز از او می پرسد: «آن^۱، چرا نمی خواهید با من بمانید؟

— گفتید آن؟» و از ترس بر جای خشک می شود: «چرا مرا آن صدا می کنید؟

— مگر اسم شما نیست؟

— من آن نیستم!

— اما من همواره شما را به نام آن شناخته ام!»

از اتاق مجاور باز صدای چند ضربه چکش به گوش می رسد؛ مرد سر را به سوی صداها برمی گرداند چنانکه گویی تردید دارد مداخله کند. شانتال این لحظه را برای پی بردن به وضع خود، غنیمت می شمارد. آنان می خواهند خویشتن وی را از او بگیرند! سرنوشتش را از او برایند! اسم دیگری بر او می نهند و، سپس، در میان افراد ناشناسی که هرگز نمی تواند خود را به آنان بشناساند، رهایش می کنند.

برای بیرون رفتن از اینجا دیگر امیدی ندارد. درها میخکوب شده اند. باید با فروتنی، از آغاز، آغاز کند. و آغاز، همانا نام اوست. نخست می خواهد که، همچون کمترین چیز لازم، مرد رو به رو او را به اسم خودش، اسم واقعی اش، بنامد.

1. Anne

این نخستین چیزی است که از او درخواست خواهد کرد، که از او خواهد خواست. اما به محض آنکه می خواهد این منظور را عملی کند، متوجه می شود که اسمش، چنانکه گویی در ذهنش مسدود شده باشد، به یادش نمی آید.

این موضوع او را به اوج ترس و وحشت می رساند، اما می داند که زندگیش در معرض خطر است. برای اینکه از خود دفاع کند، برای اینکه مبارزه کند باید، به هر قیمت، خونسردی خود را باز یابد. با تمرکزی سرسختانه می کوشد تا به یاد آورد: سه اسم برای نامگذاری غسل تعمید به او داده اند، آری سه اسم، او فقط یکی از آنها را به کار برده است. این را می داند، اما این سه اسم چه بوده اند و کدامیک را نگاه داشته است؟ خدای من، باید این اسم را هزاران بار شنیده باشد!

فکر مردی که او را دوست دارد دگر باره پدیدار می شود. اگر اینجا بود، او را به اسمش می نامید. شاید اگر موفق می شد چهره اش را به یاد آورد، می توانست دهانی را که اسم او از آن بیرون می آمد تصور کند. این به نظرش رد پای خوبی می آید: از طریق این مرد به اسمش خواهد رسید. می کوشد تا او را به تصور در آورد و، بار دیگر، سایه نمایی را می بیند که در میان جمعیت تقلا می کند. این تصویری کم رنگ و فرّار است. سعی می کند آن را در ذهن نگاه دارد، آن را نگاه دارد و عمیقاً بکاود، آن را به سوی گذشته بگستراند: این مرد، از کجا آمده است؟ چگونه در میان جمعیت بوده است؟ چرا زد و خورد کرده است؟

می‌کوشد تا این خاطره را بسط دهد و باغی بزرگ، با ویلایی در آن، به نظرش می‌رسد. آنجا، در میان افراد بسیار، مردی کوچک اندام و لاغر را تشخیص می‌دهد، و به یاد می‌آورد که از او فرزندی داشته است، فرزندی که از او هیچ نمی‌داند جز آنکه مرده است ...

« - آن، در چه خیالی فرو رفته بودید؟ »

سر را بلند می‌کند و پیرمردی را می‌بیند که روی صندلی رو به روی او نشسته است و نگاهش می‌کند.

شان‌تال می‌گوید « فرزندم مرده است ». خاطره بی‌اندازه ضعیف است و، درست از همین رو، آن را با صدای بلند می‌گوید. گمان می‌کند که، بدین ترتیب، خاطره را واقعی‌تر می‌گرداند؛ گمان می‌کند که، بدین ترتیب، آن را، همچون ذره‌ای از زندگیش که از دستش می‌گریزد، حفظ می‌کند.

پیرمرد به سوی او خم شده دستهایش را می‌گیرد و، با متانت و صدایی سرشار از دل‌گرمی، به او می‌گوید: « آن، کودک خود را فراموش کنید، مرده‌هایتان را فراموش کنید، به زندگی بیندیشید! »

پیرمرد به او لبخند می‌زند و، سپس، چنانکه گویی می‌خواهد چیزی شگرف و عالی را نشان دهد، دست را به شدت تکان می‌دهد: « زندگی! زندگی! آن، زندگی! »

این لبخند و حرکت دست، وجود شان‌تال را لبریز از وحشت می‌کند. او به پا می‌خیزد، می‌لرزد، صدایش هم می‌لرزد: « کدام زندگی؟ چه چیز را زندگی می‌نامید؟ »

پرسشی که بدون فکر به زبان می آورد، پرسش دیگری را در پی دارد: و اگر این مرگ بود؟ اگر این مرگ است؟
شانتال صندلی را بر زمین می اندازد، به گونه ای که صندلی در میان اتاق پذیرایی می غلتد و به دیوار می خورد. می خواهد فریاد بزند، اما نمی تواند هیچ کلامی به زبان آورد. صدای طولانی آآآآآ، که درست ادانمی شود، از دهانش بیرون می آید.

۵۰

« شانتال! شانتال! شانتال! »

پیکرش را، که از شدت فریاد تکان می خورد، در آغوش خود می فشارد. « بیدار شو! این حقیقت ندارد! » شانتال در آغوشش می لرزد، و ژان مارک باز چندین بار می گوید که این حقیقت ندارد.

شانتال، به دنبال او تکرار می کند: « نه، این حقیقت ندارد، این حقیقت ندارد » و، به آهستگی، خیلی به آهستگی، آرام می شود.

و من از خود می پرسم: چه کسی رؤیا دیده است؟ چه کسی رؤیای این ماجرا را دیده است؟ چه کسی آن را تصور کرده است؟ شانتال؟ ژان مارک؟ هر دو؟ هر یک برای دیگری؟ و از آغاز کدام لحظه، زندگی واقعی آنان مبدل به این وهم و خیال شوم شده است؟ هنگامی که قطار در دریای مانش فرو

می‌رود؟ پیش‌تر؟ بامداد آن روزی که شانتال حرکت خود را به لندن به ژان مارک خبر می‌دهد؟ باز هم پیش‌تر؟ روزی که شانتال، در دفتر متخصص خط شناسی، با پیشخدمت قهوه خانه شهری در نورماندی برخورد می‌کند؟ یا باز هم پیش‌تر؟ هنگامی که ژان مارک نخستین نامه را برای شانتال می‌نویسد؟ اما این نامه‌ها را واقعاً فرستاده است؟ یا آنها را فقط در خیال و تصور نگاشته است؟ در چه لحظه شخصی امر واقعی به وهم و خیال، و واقعیت به رؤیا مبدل شده است؟ مرز کجا بوده است؟ مرز کجاست؟

سر هر دو را، از نیم‌رخ، در روشنایی چراغ کوچک بالای تخت‌خواب می‌بینم: سر ژان مارک با پشت گردن بر روی بالش قرار دارد و سر شانتال تقریباً ده سانتیمتر بالای سر اوست. شانتال می‌گوید: «دیگر نگاهم را از تو بر نخواهم داشت و بی‌وقفه به تو نگاه خواهم کرد.»

و پس از درنگی: «وقتی که چشمم پیاپی مژه می‌زند، می‌ترسم؛ از این می‌ترسم که در لحظه‌ای که نگاهم خاموش می‌شود، ماری، موشی، مرد دیگری جای تو را بگیرد.»
ژان مارک سعی می‌کند کمی بلند شود تا او را نوازش کند. شانتال سر را تکان می‌دهد: «نه، فقط می‌خواهم نگاهت

کنم.»

وسپس: «چراغ را سراسر شب روشن خواهم گذاشت.
همه شبها.»

فرانسه، پاییز ۱۹۹۶

در رمان هویت وضع و موقع انسان معاصر به زیر ذره بین گذاشته می شود و سرگشتگی و التهاب جان و روان او به نمایش درمی آید. شخصیت های رمان از چگونگی تحول جهان خرسند نیستند، مشارکت در قیل و قال «این آشفته بازار بی ارزش» را بر نمی تابند، و «بلاغت درمان ناپذیرش» را جدی نمی گیرند. افکار و احساسات شانال و ژان مارک خواننده را به هیجان می آورد و ذهن او را به افقهای دوردست تفکر و تخیل می کشاند. آنان با حسرت به ارزشهای متعالی از دست رفته می اندیشند، درباره موقعیت کنونی زندگی بشر گفت و گو می کنند، و برای نجات خویش به عشق پناه می برند.

میلان کوندرا دوست دارد که رمانهای همچون سمفونی باشند و درونمایه های وجودی انسان را به ترنم در آورند. بهترین رمان های او را می توان سمفونی هستی نامید و زیبایی و بی کرانگی هنر رمان را در آثار او ستود. چه خوب بود اگر می توانستیم خود را در فضای رمان رها سازیم؛ فضایی آزاد، شفاف، آکنده از تخیل و خلاقیت، سرشار از صدها حقیقت نسبی متضاد و ناهمگون. و چه خوب بود اگر می توانستیم جهان رمان را به راستی کشف کنیم.

از مقدمه مترجم

از خواندن آخرین رمان کوندرا باز هم شگفت زده شدم: مرز رؤیا و واقعیت به راستی کجاست؟ انسان معاصر چقدر بی پناه و تنهاست؟ نثر شفاف، روان و دقیق مترجم را نیز درخور اندیشه و زیبایی شناسی نویسنده می دانم و آن را می ستایم. سیمین دانشور